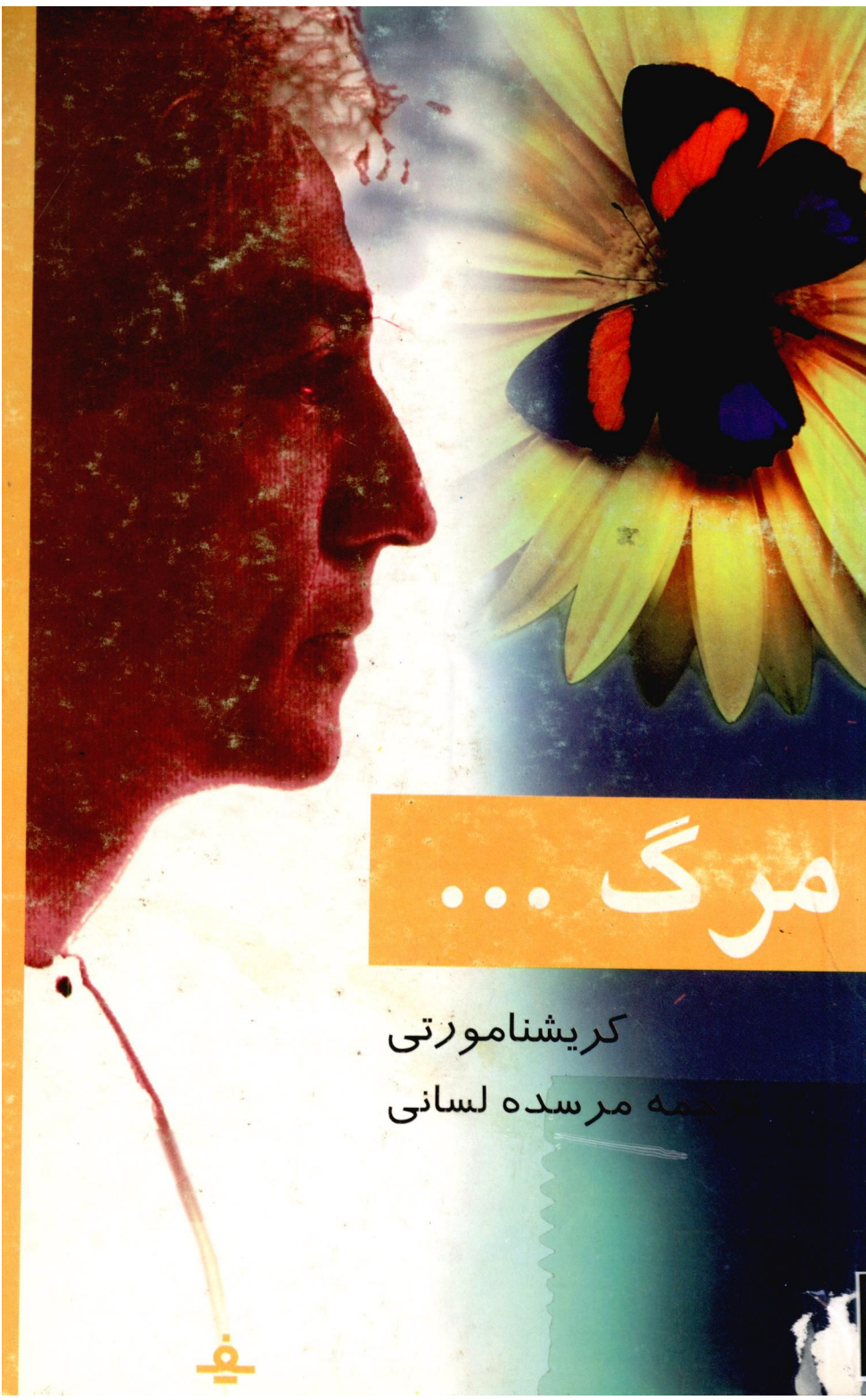




مرگ ...

کریشنامورتی

ترجمه مرسده لسانی

قیمت: ۸۵۰۰ ریال



ISBN:964-9163-4-X

شابک: X-۴-۹۱۶۳۱-۹۶۴

رهایی از دانستگی (آنچه که ما از زندگی متصوریم) و قبول و نداشتن ترس از ندانستگی (مرگ) در زمانی که در روی کره خاکی لحظات پرارزشمان را در بطلالت، ناامیدی، افسردگی، نگرانی و نا هماهنگی و ناپختگی می گذرانیم دریست که بروی عشق باز می شود، عشقی که در آن نه زندگی، نه مرگ، نه غم، نه درد، نه رنج و نه ترس و نه ... واقعیاتی نیستند که در دانستگی ما وجود دارند بلکه ندانستگی ای هستند که باید در طول حیاتمان با شناخت زیباییها و حقایق خلقت و درست زندگی کردن به دانستگی تبدیل گردند.

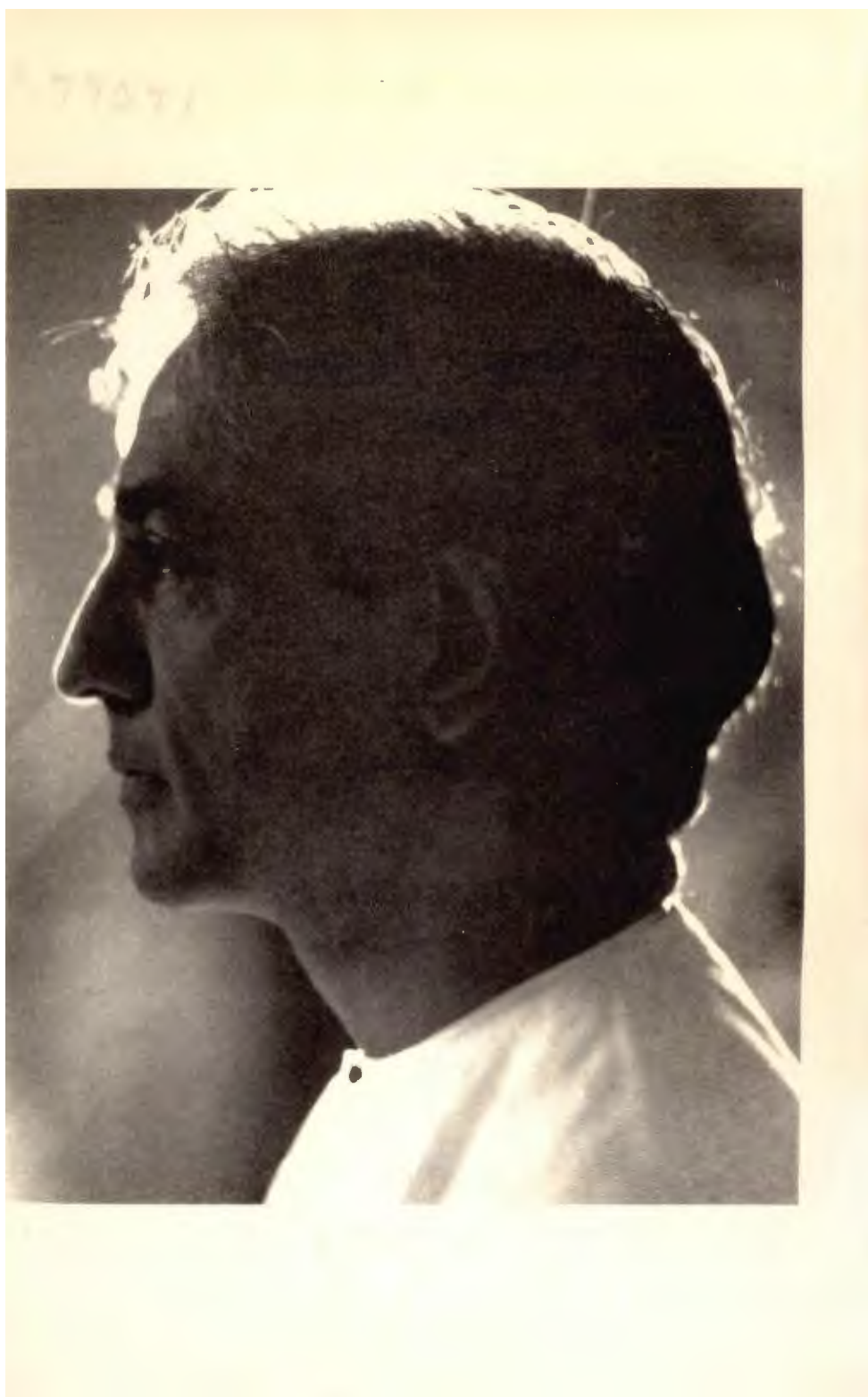
... مرگ

کریشنامو (تی)

ترجمه مرسله لسانی

۱۷۰/ف

۱۲/۳



۱۳۵۳۳ "

مرگ

کریشنا مورتی

ترجمه:

مرسده لسانی

۱۳۷۷

انتشارات بهنام

این کتاب ترجمه‌ای است از: FREEDOM FROM THE KNOWN

انتشارات بهنام

مرگ

کریشنا مورتی

ترجمه: مرصده لسانی

چاپ اول ۱۳۷۷

تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی نشر بهنام

لیتوگرافی ندا □ چاپ گلبرگ

مرکز پخش: کتاب اختران ۶۴۶۲۲۸۲

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت پلاک ۱۴

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

ISBN:964-91631-0-7

شابک: ۹۶۴-۹۱۶۳۱-۰۰-۷

فهرست

- ۱ - پیش‌گفتار..... ۹
- ۲ - سانن، ۲۸ جولای ۱۹۶۴..... ۱۱
- ۳ - اوهای ۷ جون ۱۹۳۲..... ۲۳
- ۴ - بمبئی، ۱۴ مارس ۱۹۴۸..... ۲۷
- ۵ - واراناسی، ۱۷ ژانویه ۱۹۵۴..... ۳۱
- ۶ - با دانش‌آموزان در راجگات، ۲۲ ژانویه ۱۹۵۴..... ۳۵
- ۷ - «تأملاتی در باب زندگی» ترس از مرگ..... ۳۹
- ۸ - سیاتل، ۳ آگوست ۱۹۵۰..... ۴۹
- ۹ - پاریس، ۲۸ آوریل ۱۹۶۸..... ۵۷
- ۱۰ - سانن، ۳۰ جولای ۱۹۷۶..... ۶۱
- ۱۱ - بمبئی، ۷ مارس ۱۹۶۲..... ۷۷
- ۱۲ - لندن، ۱۲ جون ۱۹۶۲..... ۹۱
- ۱۳ - تمامیت زندگی: آمستردام، ۱۱ می ۱۹۶۹..... ۹۹
- ۱۴ - سانن، ۲۱ جولای ۱۹۶۳..... ۱۰۳
- ۱۵ - آمستردام، ۱۹ می ۱۹۶۸..... ۱۱۷
- ۱۶ - پارک بروک وود، ۷ سپتامبر ۱۹۷۴..... ۱۲۱
- ۱۷ - از کتاب «یادداشت‌های کریشنامورتی»..... ۱۲۹
- ۱۸ - سانن، ۲۷ جولای ۱۹۷۲..... ۱۳۹
- ۱۹ - شبکه شبکه‌شدگی: لندن، ۲۰ مارس ۱۹۶۹..... ۱۴۵
- ۲۰ - دهلی نو، ۶ نوامبر ۱۹۶۳..... ۱۵۱

- ۲۱- زندگی، مرگ و بقا ۱۶۵
- ۲۲- سانن، ۲۸ جولای ۱۹۶۴ ۱۷۳
- ۲۳- مددرس، ۹ دسامبر ۱۹۵۹ ۱۷۵
- ۲۴- بمبئی، ۱۰ ژانویه ۱۹۶۰ ۱۸۵

مرگ باید همچون زندگی، پدیده خارق‌العاده‌ای باشد. زندگی یک تمامیت است، زندگی، اندوه، درد، غصه، وجد، ایده‌های بیهوده و محال، دارائی، رشک، حرص، عشق، بینوایی و اندوه دردناک تنهایی است و ما برای درک مرگ باید کل زندگی را درک کنیم نه آنکه صرفاً تکه‌ای از آن را گرفته و با آن تکه زندگی کنیم، همانگونه که اکثر ما چنین می‌کنیم. در نفس درک زندگی، درک مرگ نهفته است زیرا ایندو از یکدیگر جدا نیستند.

کریشنامورتی

لندن

۱۲ جون ۱۹۶۲

پیشگفتار

جیدوکریشنامورتی در سال ۱۸۹۵ در هند بدنیا آمد. در سن سیزده سالگی توسط انجمن تئوسوفی به نیت وسیله‌ای به عنوان یک معلم جهانی برای انتقال تعلیمات لازم، انتخاب گردید، فردی که ظهور وی قبلاً اعلام شده بود. کریشنامورتی کمی بعد به عنوان معلمی مقتدر، سازش‌ناپذیر و غیرقابل طبقه‌بندی که سخنان و نوشته‌هایش وابسته به هیچ مذهب ویژه‌ای نبوده و نه شرقی و نه غربی بلکه جهان شمول بوده است، پدیدار می‌گردد. وی در سال ۱۹۲۹ قاطعانه، تصویر مسیح‌گونه خود را انکار کرده و بنحو تکان‌دهنده‌ای سازمان پولرداری را که در حول و حوش وی بنا شده بود، منفع‌ل ساخته و اعلام داشت که «حقیقت سرزمینی بی‌جاده» است و نمی‌توان از طریق هیچ نوع مذهب، فلسفه یا حزبی رسمی به آن نزدیک شد.

در تمام ایام مابقی عمرش، کریشنامورتی، نظریه جایگاه و مقام روحانی را

که دیگران سعی داشتند به وی نسبت دهند، رد می‌کرد. وی تعداد بیشماری شنونده را در تمامی جهان به سوی خود جذب کرد اما مدعی هیچگونه مرجعیت و خواستار هیچگونه مریدی نبود و همواره صرفاً به عنوان یک فرد با افراد مقابلش به صحبت می‌نشست. مرکز ثقل تعلیماتش تحقق آن تغییرات بنیادی‌ای در جامعه بود که صرفاً از طریق دگرگونی خودآگاهی فرد می‌تواند حاصل شود. آنچه که کریشنامورتی بر آن تأکید مدام داشت نیاز به لزوم خودشناسی، درک نفوذهای مذهبی تحدیدی و جداکننده و شرطی‌شدنهای ملی‌گرایانه بود. وی همواره لزوم فوری آزادی و سعه صدر و نیز لزوم فوری به فعل آمدن «آن انرژی غیرقابل تصور نهفته در فضای گسترده مغز» را خاطر نشان می‌کرد. بنظر می‌رسد این انرژی، همان سرچشمه و منبع خلاقیت خود او و نیز همچون کلیدی واسط و حلال برای برقراری رابطه با یک چنین گستره متنوعی از انسانها بوده است. کریشنامورتی تا سال ۱۹۸۶ یعنی سال وفاتش در سن ۹۰ سالگی بی‌وقفه در سرتاسر جهان به صحبت با دیگران نشست. صحبتها و گفتگوها و دستنوشته‌ها و نامه‌های وی در بیش از ۶۰ کتاب گردآوری شده است.



سانن ۲۸ جولای ۱۹۶۴

۳۰

مایلم درباره چیزی که شامل تمامیت زندگی می شود، صحبت کنم نه آنچه که تکه تکه است بلکه می خواهم راجع به طرز نگرشی جامع نسبت به کل هستی بشر صحبت کنم. بنظرم می رسد که اگر بخواهیم به طرزی ژرف به کُنه این مسئله برویم باید اسیر تئوریه‌ها، عقاید و تعصبات نباشیم. اکثر ما بی وقفه در حال شخم زدن مزرعه ذهن هستیم اما هرگز بنظر نمی رسد که چیزی بکاریم. ما تجزیه و تحلیل می کنیم، بحث می کنیم، چیزها را تکه تکه می کنیم اما حرکت کلی زندگی را درک نمی کنیم.

من فکر می کنم که اگر برآنیم تا حرکت کلی زندگی را درک کنیم، محکوم هستیم سه چیز را به طرزی ژرف درک کنیم. آن سه چیز زمان، اندوه و مرگ هستند. درک زمان و درک کل معنای اندوه و هم جوارى با مرگ - همه مستلزم وضوح و روشنی عشق است. عشق یک فرضیه و نظریه نیست، عشق یک ایده آل نیست. یا عشق می ورزید یا عشق نمی ورزید. عشق نمی تواند آموخته شود. نمی توانید درسهائی در باره چگونگی عشق ورزیدن فراگیرید، حتی روشنی نیز وجود ندارد که با تمرین و ممارست

روزمره آن بتوانید به این شناخت برسید که عشق چیست. من معتقدم که انسان هنگامی که واقعاً معنای زمان و ژرفای خارق‌العاده‌اندوه و خلوصی را که همراه با مرگ است درک کند، بطور طبیعی و به آسانی و بطور خودبخود به عشق خواهد رسید. لذا احتمالاً می‌توانیم ماهیت زمان، کیفیت یا ساختارِ اندوه و آن پدیده‌ی خارق‌العاده‌ای را که مرگ می‌نامیم بطور عملی و نه بصورت نظری یا تجربیدی مورد بررسی قرار دهیم. این سه چیز از یکدیگر جدا نیستند. اگر زمان را درک کنیم، همه مرگ را درک خواهیم کرد و هم اندوه را. اما اگر زمان را به عنوان چیزی مجزا از اندوه و مرگ در نظر بگیریم و سعی کنیم تا با هر یک بطور جداگانه برخورد کنیم، در آن صورت طرز نگرش ما تکه تکه بوده و لذا هرگز جمال و حیات خارق‌العاده‌ی عشق را درک نخواهیم کرد.

ما می‌خواهیم با زمان نه به عنوان یک تجرید بلکه به عنوان یک واقعیت برخورد کنیم - زمان به معنای استمرار و تداوم هستی.

زمان به عنوان تربیت تاریخ، ساعات و روزها که تا میلیون‌ها سال گسترش داشته است وجود دارد و این زمان شرح تاریخی وقایع است که همین ذهنی را ساخته است که با آن عمل می‌کنیم. ذهن نتیجه‌ی زمان^۱ به عنوان تداوم هستی، کامل کردن و صیقل دادنِ ذهن از طریق آن تداومی است که پیشرفت خوانده می‌شود.

زمان همچنین استمرار روانشناختی‌ای است که فکر آن را بعنوان وسیله بدست آوردن، آفریده است. ما از زمان برای پیشرفت، بدست آوردن، شدن و تحقق نتیجه‌ی خاصی استفاده می‌کنیم. از نظر اکثر ما زمان رد پایا

۱ - بنظر می‌رسد منظور اینست که ذهن که خود نتیجه‌ی زمان است از طریق تداوم و سیر روند تکامل و صیقل دادن کار می‌کند که زمان به هستی خود ادامه دهد یعنی همانقدر که ذهن نتیجه‌ی زمان است زمان نیز نتیجه‌ی اینگونه کارکرد ذهن است. (م)

وسیلهٔ بدست آوردن و رسیدن به چیزی بس عظیم‌تر است. وسیله‌ای برای پیشرفت، گسترش توانائی‌های ویژه، کامل کردن نفی خاص و نائل آمدن به یک پایان یا یک هدف است - چه این هدف مورد ستایش باشد چه نباشد. لذا ما به این نتیجه رسیده‌ایم که زمان برای تشخیص آنچه که حقیقت، پروردگار و آنچه که ماورای همهٔ دردهای بشر قرار دارد، عاملی لازم و ضروری است.

اکثر ما زمان را بعنوان مقطعی از لحظهٔ حاضر و چند لحظه بعد در آینده در نظر می‌گیریم و از آن برای ساختن شخصیت، رهائی از عادت‌های خاص و قوی کردن عضلات یا گسترده کردن یک دورنما و چشم‌انداز استفاده می‌کنیم. برای دو هزار سال ذهن مسیحی شرطی شده است تا به یک ناجی به جهنم و به بهشت ایمان داشته باشد و در شرق یک چنین شرطی شدن مشابهی در مورد ذهن به مدت طولانی‌تری ایجاد شده است. ما فکر می‌کنیم که زمان برای هر آنچه که مجبور به انجام و درک آنیم، امری لازم و ضروری است. لذا زمان یک «بار» شده است زمان برای درک عملی، یک مانع محسوب می‌گردد و در نتیجه ما را از دیدن حقیقت چیزی بطور آنی وامی‌دارد زیرا می‌اندیشیم که این درک یا این دیدن باید به مرور زمان انجام شود. ما می‌گوئیم «فردا یا سالهای بعد این حقیقت را با روشنی و وضوح خارق‌العاده‌ای درک خواهیم کرد.» به محض آنکه تصرف به زمان شویم، بذرتنبلی و کاهلی را کاشته‌ایم. آن تنبلی و سستی خاصی که ما را از دیدن فوری یک چیز همانگونه که «عملاً هست» باز می‌دارد. ما فکر می‌کنیم که برای از بین بردن شرطی شدنهایی که توسط جامعه - یا مذاهب سازمان دیده شده و قوانین اخلاقی، تعصباتش، نخوتش، روح «رقابتی» - به ذهن تحمیل شده است، به زمان نیازمندیم. ما در چهارچوب زمان می‌اندیشیم. فکر از مقولهٔ زمان است. فکر واکنش حافظه است - حافظه

همان پس زمینه گردآوری شده و بدست آمده و به ارث برده شده از طریق نژاد، جامعه، غرور، خانواده و فرد است - این پس زمینه، بازده فرآیند گردآورنده ذهن است و جمع‌آوری آن زمان برده است. از نظر اکثر ما ذهن، حافظه است و هر جا که چالش و خواست مطرح باشد این حافظه است که واکنش نشان می‌دهد. این جریان مانند واکنش الکتریکی مغزی است که از طریق تداعی، عملکرد دارد. فکر که همان واکنش حافظه است در نفس طبیعتش خود هم محصول زمان و هم آفریننده زمان است.

خواهش می‌کنم بدقت توجه کنید زیرا آنچه می‌گویم یک نظریه نیست. آنچه که می‌گویم چیزی نیست که مجبور باشید درباره آن ببینید. شما محکوم نیستید در باره این صحبتها فکر کنید بلکه باید آنها را «ببینید»، درست به همین سادگی. من تصمیم ندارم وارد همه جزئیات بغرنج شوم بلکه حقایق اساسی و بنیادی را نشان داده‌ام، چه شما این حقایق را ببینید چه نبینید. اگر آنچه را که گفته می‌شود، آنهم نه صرفاً بطور لفظی و شفاهی یا بصورت تجزیه و تحلیل‌گرایانه بلکه اگر عملاً «ببینید» در آن صورت تشخیص خواهید دارد که چگونه زمان انسان را فریب می‌دهد. لذا این سؤال مطرح می‌شود که آیا زمان می‌تواند متوقف شود. اگر ما قادریم که کل فرآیند فعالیت خویش را ببینیم دیدن به معنای دیدن ژرفا، خلاء، جمال و زیبایی آنهم نه فردا بلکه هم‌اکنون، در آن حال نفس همین درک عملی است که زمان را نابود می‌سازد.

ما بدون درک زمان قادر به درک اندوه نیستیم. زمان و اندوه آنچنان که ما سعی داریم آنها را دو پدیده مجزا بدانیم به هیچ وجه از یکدیگر جدا نیستند. رفتن به محل کار، بودن با خانواده، بچه داشتن، هیچیک از اینها وقایع جداگانه‌ای نیستند بلکه برعکس به طرز ژرف و نزدیکی با یکدیگر در ارتباطند و اگر حساسیتی که عشق آن را به بار می‌آورد در میان نباشد،

قادر به دیدن این نزدیکی خارق العاده رابطه‌ها نخواهیم بود. ما برای درک اندوه واقعاً محکوم به درک طبیعت، زمان و ساختار فکر هستیم. زمان باید بایستد زیرا در غیراینصورت، صرفاً اطلاعاتی را که جمع‌آوری کرده‌ایم مانند یک مغز الکترونیکی تکرار می‌کنیم. تا زمانی که پایانی برای زمان وجود نداشته باشد. یعنی پایانی برای فکر - در آنصورت تکرار محض، انطباق و اصلاح و تعدیلی متداوم وجود خواهد داشت و نه چیزی نو. ما مغزهای باشکوه الکترونیکی هستیم - اما شاید کمی مستقل‌تر به نسبت ماشین عمل می‌کنیم. انسان برای درک ماهیت اندوه و پایان دادن به آن باید زمان را درک کند و درک زمان یعنی درک فکر. این دو از یکدیگر جدا نیستند. در درک زمان انسان به فکر می‌رسد و درک فکر پایان زمان و لذا پایان اندوه است. اگر این قضیه روشن شود. می‌توانیم به اندوه نگاه کنیم نه آنکه مانند مسیحیان آن را تقدیر و ستایش کنیم. ما هر آنچه را که درک نکنیم یا ستایش می‌کنیم یا خراب. ما آن چیز را در کلیسا، در معبد یا در گوشه تاریکی از ذهن می‌گذاریم و برای آن حرمت قانونیم یا آن را لگدمال می‌کنیم و بدور می‌اندازیم یا آن که از آن فرار می‌کنیم. اما ما اینجا هیچیک از این کارها را نخواهیم کرد. ما می‌بینیم که میلیونها سال انسان با مشکل اندوه، در جدل و کشمکش بوده ولی در ضمن قادر به حل آن نیز نبوده است. لذا به آن چفت خورده و آن را پذیرفته و با خود گفته است که حتماً اندوه بخش اجتناب‌ناپذیری از زندگی است.

پذیرش اندوه نه تنها کاری احمقانه است بلکه ذهن را نیز گنگ و کودن و غیرحساس، بی‌رحم و سطحی کرده و در نتیجه زندگی امری بسیار پست و فرآیند صرف کار و لذت می‌گردد. شخص در هستی تکه تکه شده‌ای به عنوان یک تاجر یک دانشمند، یک هنرمند و فرد سانتی مانند مانتال و فرد به اصطلاح مذهبی و غیره زندگی می‌کند. اما برای درک اندوه و رهایی از آن

ناچارید زمان و از این رو فکر را درک کنید. شما نمی‌توانید منکر اندوه شوید و از طریق تفریح و سرگرمی و رفتن به کلیسا و یا از طریق عقاید سازمان داده شده از آن بگریزید. حتی نمی‌توانید آن را بپذیرید و ستایشش کنید. عدم این گریز و گرایشها مستلزم مقدار زیادی توجه است که همان انرژی می‌باشد. اندوه در «ترحم به خویش» ریشه دارد و برای درک اندوه باید ابتدا به ساکن عملی بی‌رحمانه در مورد همه «ترحمهای به خود» صورت گیرد. نمی‌دانم آیا دقت کرده‌اید که وقتی می‌گوئید «من تنها هستم». چقدر برای خود افسوس می‌خورید. لحظه‌ای که ترحم به خویش وجود دارد در واقع بذری را کاشته‌اید که اندوه در آن ریشه می‌گیرد و هرچقدر هم که احساس ترحم به خویش را توجیح و منطق‌تراشی کرده و آن را صیقل دهید و یا روی آن را با ایده‌ها سرپوش بگذارید با همه این حال اندوه هنوز آنجاست و در درونتان در حال فاسد شدن است. بنابراین انسانی که مایل به درک اندوه است باید با رها شدن از این فکر بی‌رحم خودم‌رکزیین خودمحور، که همان «ترحم به خویش» است شروع کند.

وقتی دچار بیمار می‌شوید یا بدلیل از دست دادن عزیزی یا بدلیل اینکه تمایلاتتان ارضاء نشده‌اند، حرمان زده و گنگ و منگ شده، احساس ترحم به خویش می‌کنید اما دلیل آن هرچه باشد قضیه این است که «ترحم به خویش» ریشه اندوه است و هنگامی که برای یکبار نیز که شده از «ترحم به خویش» رها شوید قادرید به اندوه، بدون ستایش کردن آن، فرار از آن یا تصعید کردن آن و نیز بدون بخشیدن معنایی روحانی به آن مانند اینکه بگوئیم که باید برای یافتن پروردگار رنج کشید - نگاه کنید. تنها یک ذهن گنگ و گودن و احمق با اندوه سازش می‌کند. لذا به هیچ وجه نباید اندوه را پذیرفت و یا انکار کرد. وقتی شما رها از ترحم به خویش باشید. اندوه را از همه سانتی‌مانتال بازی‌ها و همه عاطفی‌گریهائی که از ترحم به خویش

سرچشمه می‌گیرد محروم کرده‌اید. لذا آن زمان قادرید با توجهی کامل به اندوه نگاه کنید. امیدوارم عملاً اینکار را هم زمان با من و به موازات اینکه با یکدیگر در حال پژوهش هستیم، انجام دهید نه آنکه صرفاً بطور شفاهی آنچه را که گفته می‌شود بپذیرید. نسبت به پذیرش اندوه گنگ خویش و منطق تراشی، بهانه‌هایتان، ترحم به خویشان، سانتی‌مانتالیزمتان و طرز تلقی عاطفی - احساسی‌تان هوشیار باشید زیرا همه اینها ائتلاف انرژی است. برای درک اندوه باید کل توجه‌تان را به آن معطوف کنید و در نفس آن توجه، دیگر جایی برای بهانه‌ها، احساسات، منطق تراشی‌ها و ترحم به خویش وجود ندارد. امیدوارم وقتی درباره معطوف کردن کل توجه نسبت به اندوه صحبت می‌کنم، در این مورد بسیار روشن و واضح صحبت کرده باشیم. در نفس، آن توجه، هیچ نوع تلاشی برای حل یا درک اندوه وجود ندارد بلکه صرفاً به آن نگاه کرده و آن را از نزدیک مشاهده می‌کنیم. آنچه که آن ساحت خشتی^۱ توجهی کامل را که در آن اندوه می‌تواند درک شود، نفی می‌کند، تلاش برای درک منطق تراشی یا فرار از اندوه است.

ما در حال تجزیه و تحلیل نیستیم. ما تجزیه و تحلیل گرایانه در حال پژوهش اندوه به منظور رهایی از آن نیستیم زیرا این نیز صرفاً حقه دیگر ذهن است. ذهن، اندوه را تجزیه و تحلیل کرده و لذا تصور می‌کند که آن را درک کرده و از آن رها شده است - که فکری بس بیهوده است. شما ممکن است از نوع خاصی از اندوه خلاصی پیدا کرده باشید اما اندوه دوباره به شکلی دیگر باز خواهد گشت. اما از اندوه به عنوان یک مبحث کلی صحبت می‌کنیم نه از اندوه به عنوان اندوه شما یا من یا هر موجود بشری دیگر.

۱ - NEGATIVE STATE - یعنی ساحت منفی اما برای درک بهتر منظور کریشنامورتی در فارسی، ساحت خشتی را مناسبتر دیدیم. (م)

برای درک اندوه باید زمان و فکر را درک کرده و باید هوشیاری بی‌انگیزه‌ای نسبت به همه‌گریزها، ترحم به خویشها و تمامی لفاظی‌ها وجود داشته باشد تا آنکه در پیش روی آنچه که باید درک گردد کاملاً آرام بایستد تا در آن صورت هیچ تقسیم‌بندی بین مشاهده‌گر و مشاهده‌شونده وجود نداشته باشد. دیگر این «شما» یعنی مشاهده‌گر و متفکر در اندوه نیستید که دارید به آن اندوه می‌نگرید بلکه فقط «ساحت» اندوه وجود دارد. آن ساحتِ اندوه غیرمنقسم، ضروری است زیرا وقتی شما به عنوان یک مشاهده‌گر به اندوه نگاه می‌کنید در واقع تضاد می‌آفرینید، تضادی که ذهن را گنگ ساخته و انرژی را هدر می‌دهد و لذا توجه غائب می‌شود. وقتی که ذهن، ماهیت زمان و فکر را درک کند، وقتی ترحم به خویش، ساتی‌مانتالیزم و احساساتی برخورد کردن و غیره را ریشه‌کن سازد، در آن صورت، فکر - که همه این پیچیدگی را آفریده است - به پایان می‌رسد و هیچ زمانی وجود ندارد و لذا مستقیماً و از نزدیک با آنچه که آن را اندوه می‌نامید در تماس هستید. اندوه وقتی ادامه پیدا می‌کند که تمایل به فرار از آن و یا تحلیل یا ستایش آن وجود دارد. اما وقتی هیچیک از اینها وجود نداشته باشد بلکه به دلیل آنکه ذهن بطور مستقیم در تماس با اندوه است در نتیجه در رابطه با آن اندوه کاملاً در سکوت است، در آنصورت شخصاً کشف خواهید کرد که ذهن به هیچ عنوان در غم و اندوه بسر نمی‌برد. به محض آنکه ذهن فرد، کاملاً در تماس با حقیقتِ اندوه باشد، نفسِ خود آن حقیقت، همه کیفیات بوجود آورنده اندوه، زمان و فکر را حل می‌کند و لذا اندوه پایان می‌یابد.

حال چگونه ما آنچه را که مرگ می‌نامیم و تا این حد از آن هراسانیم، درک کنیم؟ انسان شیوه‌های متعدد و منحرف‌کننده تماس با مرگ را با ستایش کردن آن و چنگ انداختن به عقاید بی‌شمار در باره آن آفریده است. اما

مطمئناً برای درک مرگ باید به آن «از نو» نگاه کنید زیرا شما واقعاً هیچ چیز درباره مرگ نمی‌دانید. آیا جز این است؟ ممکن است انسانهای مرده را دیده باشید و در خود یا دیگران زوال سنین پیری را مشاهده کرده باشید. می‌دانید که این زندگی فیزیکی بوسیله پیری، تصادف، بیماری، قتل یا خودکشی به پایان می‌رسد. اما شما نسبت به مرگ چگونه که رابطه جنسی، گرسنگی و ظلم و ستم را می‌شناسید، شناخت ندارید. شما عملاً نمی‌دانید که مردن چیست و تا زمانی که نمی‌میرید، مرگ به هیچ وجه «برای شما» معنایی ندارد. آنچه که شما از آن می‌ترسید یک انتزاع یا پدیده‌ای است که نمی‌شناسید. ذهن به دلیل عدم شناختش نسبت به تمامیت مرگ و مفاهیم آن از مرگ می‌ترسد ترس از فکر آن نه ترس از واقعیتی که ذهن آن را نمی‌شناسد. اگر شما بطور ناگهانی می‌مردید، هیچ نوع زمانی برای اندیشیدن درباره مرگ و ترسیدن از آن وجود نمی‌داشت. اما بین «اکنون» و لحظه‌ای که مرگ فرا می‌رسد، فاصله‌ای وجود دارد و در طول آن حد واسطه، وقت زیادی برای نگرانی و منطق‌تراشی دارید. شما می‌خواهید همه اضطرابها، تمایلات و دانشی را که گردآوری کرده‌اید به زندگی بعدی ببرید، البته اگر زندگی بعدی‌ای وجود داشته باشد. لذا تئوریه‌ها را اختراع کرده‌اید یا فرضاً به شکلی از اخلاقیات ایمان آورده‌اید. از نظر شما مرگ چیزی جدا از زندگی است یعنی مرگ چیزی است آنطرف شما اینطرف مشغول به زندگی هستید، رانندگی می‌کنید، رابطه جنسی برقرار می‌کنید، احساس گرسنگی دارید، نگرانید، به محل کار می‌روید، دانش می‌آموزید و غیره. شما نمی‌خواهید بمیرید زیرا نوشتن کتابتان را تمام نکرده‌اید یا هنوز نمی‌دانید که چگونه بطور کامل ویلن بنوازید. لذا مرگ را از زندگی جدا می‌کنید و می‌گوئید «من زندگی را درک خواهم کرد، مرگ را درک خواهم کرد» اما ایندو از یکدیگر جدا نیستند. و این اولین حقیقتی است که باید

درک شود. زندگی و مرگ یک چیزند. آنها بطور تنگاتنگ در ارتباط با یکدیگرند و شما نمی‌توانید یکی از آنها را جدا کرده و سعی کنید تا آن را جدا از دیگری درک کنید. اما اکثر ما چنین می‌کنیم. ما زندگی را به بخشهای غیرقابل نفوذ بی‌ارتباطی تقسیم کرده‌ایم. اگر شما یک اقتصاددان باشید، در آنصورت اقتصاد همه آن چیزی است که به آن می‌اندیشید و با آن سروکار دارید و راجع به مابقی چیزها هیچ چیز نمی‌دانید. فرضاً اگر شما دکتری هستید که تخصصش در گوش و حلق و بینی یا قلب است، در واقع در آن قلمرو محدود دانش چهل ساله زندگی می‌کنید و این دانش هنگامی که می‌میرید، بهشت شما است.

تماس و ارتباط برقرار کردن با زندگی بطور تکه تکه و شبکه‌ای یعنی زندگی در اغتشاش، تناقض و بدبختی مدام. شما محکومید که تمامیت زندگی را ببینید و تنها زمانی که محبت و عشق وجود دارد قادر به درک تمامیت زندگی هستید. عشق شما انقلابی است که نظم می‌آفریند. کسب هرچه بیشتر و بیشتر دانش درباره ریاضیات، طب، تاریخ و اقتصاد، و آنگاه سرهم کردن همه این تکه‌ها چیزی را حل نخواهد کرد. بدون عشق انقلاب صرفاً منجر به ستایش کشور یا ستایش یک تصویر یا منجر به تباهیهای ستمگرانه بیشمار و تخریب انسان می‌شود. به همین منوال وقتی که ذهن به دلیل ترس از مرگ آن را دور نگاه داشته و آن را از زندگی روزمره جدا می‌سازد، آن جداسازی، صرفاً منجر به ترس و اضطراب بیشتر و کثرت تئوریا در باره مرگ می‌شود. شما برای درک مرگ محکومید که زندگی را درک کنید. اما زندگی تداوم فکر نیست و نفس این تداوم است که همه این بدبختیها را آفریده است.

لذا آیا ذهن قادر است مرگ را از دور به زمان حال فوری بیاورد؟ و آیا متوجه صحبت‌م هستید؟ عملاً مرگ در دوردست نیست بلکه همین جا و

هم اکنون است. مرگ همین جا است، همان موقعی که دارید صحبت می کنید، وقتی دارید خوش می گذرانید، وقتی دارید گوش می دهید، وقتی که به اداره می روید. مرگ همین جا است مانند عشق در هر لحظه از زندگی. اگر یکبار این حقیقت را مشاهده کنید، در آن صورت درخواست خواهید یافت که به هیچ عنوان ترس از مرگ وجود ندارد. انسان از ناشناخته نمی ترسد بلکه از دست دادن شناخته های ترسو و شما از دست دادن خانواده تان، از تنها ماندن بدون هیچ همدم و یاری می ترسید، شما از رنج تنهایی می ترسید، شما از تجربه نداشتن می ترسید، شما برای از دست دادن دارایی های که جمع کرده اید می ترسید. کما از اینکه بگذاریم دانستگی بگذرد و بروید می ترسیم. دانستگی حافظه است و ذهن به حافظه می چسبد اما حافظه فقط یک پدیده مکانیکی است - که البته کامپیوترها به طرز بسیار زیبایی این را اثبات کرده اند. برای درک جهان و ماهیت خارق العاده مرگ باید رهائی از دانستگی وجود داشته باشد و مردن از دانستگی آغاز مرگ است زیرا در آن حال، ذهن تازه و نو شده و هیچ ترسی وجود ندارد. در نتیجه انسان می تواند به آن ساحت که مرگ نامیده می شود قدم بگذارد. لذا از آغاز تا انتها زندگی و مرگ یک پدیده اند. انسان خردمند، زمان، فکر و اندوه را درک می کند و او تنها فردی است که مرگ را درمی یابد. ذهنی که هر دقیقه در حال مردن است و هیچگاه نمی اندوزد و هرگز تجربه گردآوری نمی کند، ذهنی معصوم و در نتیجه در ساحت مداوم عشق است.



اوهای ۷ جون ۱۹۳۲

۴۵

سؤال کننده: شما می گوئید که مرگ، عشق و تولد اساساً یک پدیده هستند. چگونه می توانید بگوئید که هیچ تفاوتی بین شوک و اندوه مرگ و برکت و سعادت عشق وجود ندارد.

کریشنامورتی: منظورتان از مرگ چیست؟ از بین رفتن جسم، از بین رفتن پول، یا اینکه امیدوارید و فکر می کنید و اعتقاد دارید که بعد از این زندگی، زندگی دیگری نیز وجود دارد؟ آنچه که شما مرگ می نامید یعنی چیزی که از این دنیا رفته است. حال از نظر من مرگ بوسیله تداوم حافظه تحقق می گیرد و حافظه، حاصل اشتیاق و آرزو و چنگ انداختن و خواستن است. بنابراین از نظر فردی که رها از آرزوست، مرگ وجود ندارد، نه آغازی وجود دارد نه پایانی و نیز نه جاده ای برای عشق و نه جاده ای برای ذهن و اندوه خواهش می کنم گوش کنید. من دارم سعی می کنیم تا توضیح دهم که ما با تعقیب نقطه مقابل، مقاومت را می آفرینیم. فرضاً اگر من ترسو باشم شجاعت را جستجو می کنم اما با این حال ترس مرا تعقیب می کند زیرا صرفاً از یک چیز بسوی چیز دیگری فرار می کنم. از این رو اگر خود را از

ترس رها کنم، نه شجاعت را می‌شناسم و نه ترس را. من می‌گویم که صرفاً نفس انجام چنین کاری یعنی هوشیار و مراقب بودن و نه سعی در به چنگ آوردن شجاعت بلکه رها شدن از انگیزه در عمل. به همین علت اگر می‌ترسید، برای انجام عمل شجاعت، انگیزه‌ای نیافرینید بلکه خود را از ترس رها کنید و این یعنی عمل بدون انگیزه. اگر واقعاً این قضیه را درک کرده باشید، خواهید دید که مرگ به عنوان یک آینده باز خواهد ایستاد. مرگ از دیدگاه عموم معمولاً یعنی هشیاری نسبت به تنهایی پرشدت و حدت و لذا گرفتار و اسیر شدن در تنهایی.^۱

به همین سبب است که بسوی دیگری می‌شتابیم و حدت می‌طلبیم یا مایلیم بدانیم که بعد از این زندگی چه چیزی وجود دارد که از نظر من این چیزها در تعقیب نقطه مقابل بودن و لذا همواره احساس تنهایی داشتن است. از این رو، در رویارویی با احساس تنهایی و با وجد و سرور یکی شدن بطور کامل و نیز با داشتن شناخت همراه با هشیاری این احساس تنهایی را در زمان حال نابود می‌کنید و لذا مرگی وجود ندارد. همه چیز باید نابود شود. آن چیزها عبارتند از اجسام، کیفیات، مقاومت و موانع. آنها همه نابود خواهند شد و باید هم نابود شوند اما تنها انسانی که از فکر و عاطفه و مقاومت و موانع رها باشد، فناپذیری را خواهد شناخت و نه انسانی نسبت به تداوم محدودیت، شخصیت و فردیت خویش خودآگاه باشد،

۱ - با مطالعه گسترده بیانات کریشنامورتی اصولاً به این نتیجه می‌رسیم که از نظر او تنهایی چیز دیگری است و گرفتار و اسیر شدن در «احساس تنهایی» چیز دیگری. در جمله بالا منظور از تنهایی «پر شدت و حدت» در واقع احساس تنهایی پرشدت و حدت است. لازم است توضیح داده شود که اساساً احساس تنهایی هیچ ربطی به تنهایی ندارد چنانکه ما ممکن است در یک جمع نیز احساس تنهایی می‌کنیم و یا تنها باشیم و اصلاً متوجه تنهایی خودمان نباشیم. تنهایی واقعی است که برای هر فردی در مقاطعی وجود دارد ولی احساس تنهایی واقعیت نیست و فقط از فکر برمی‌خیزد و معمولاً شکلی از اشکال مختلف مترجم به خویش است (م)

شخصیت و فردیتی که چیزی جز یک سری لایه‌های حاصل از آرزو،
چنگ انداختن و خواستن نیستند. ممکن است با این حرف من مخالفت
کنید اما اگر از فکر رها باشید و به درون آن خودآگاهی و مراقبت و آن شعله
گسترده و وسیع رخنه کرده باشید در آنصورت فناپذیری را که
هماهنگی‌ای کامل است و نه «جاده‌ای به سوق عشق» یا «جاده‌ای به سوی
اندوه» را خواهید شناخت، ساحتی که در آن همه افتراقها متوقف شده
است.



بمبئی ۱۴ مارس سال ۱۹۴۸

سؤال کننده: حقیقت مرگ مدام در برابر انسان حضور دارد اما با این وجود راز آن هرگز حل نشده است. آیا همیشه باید این چنین باشد؟

کریشنا مورتی: چرا ترس از مرگ وجود دارد؟ وقتی ما به تداوم می چسبیم یعنی اینکه ترس از مرگ وجود دارد. عمل ناتمام، ترس از مرگ را ایجاد می کند. تا زمانی که در ما تمایل به تداوم بخشیدن به شخصیت، عمل، ظرفیت و به نام و غیره وجود دارد ترس از مرگ نیز هست. تا زمانی که عملی وجود دارد که در جستجوی یک نتیجه است، باید همه اندیشه ای وجود داشته باشد که در جستجوی تداوم است. ترس وقتی بوجود می آید که این تداوم از طریق مرگ مورد تهدید واقع می شود. لذا تا زمانی که تمایل برای تداوم وجود دارد، ترس از مرگ نیز وجود خواهد داشت.

آنچه که تداوم دارد تجزیه و نابود می شود. هر شکلی از تداوم هرچقدر هم که شریف و اصیل باشد فرآیند عدم تمامیت است. در تداوم هیچگاه تازگی وجود ندارد و تنها در تازگی مجدد است که رهائی از ترس مرگ وجود دارد.

اگر ما حقیقت این مسئله را درک کنیم، آنگاه حقیقت درون این کذب را خواهیم دید، لذا از کذب آزاد خواهیم شد.^۱ و در نتیجه ترس از مرگ وجود نخواهد داشت. از این رو زندگی کردن و تجربه کردن در تحقق زمان حال است و نه وسیله‌ای برای تداوم.

آیا امکان دارد لحظه به لحظه با تازگی و تجدد زندگی کرد؟ چرا که تنها در پایان، تازگی وجود دارد و نه در تداوم. در فاصله بین پایان دادن مسئله‌ای و آغاز مسئله‌ای دیگر احیاء و تازگی وجود دارد.

مرگ، ساحت عدم تداوم و ساحت تولد دوباره و ساحت ندانستگی است. مرگ ندانستگی است. ذهنی که حاصل تداوم است نمی‌تواند ندانستگی را بشناسد بلکه فقط می‌تواند دانستگی را بشناسد. چنین ذهنی تنهایی تواند در دانستگی عمل کرده و به موجودیتش در دانستگی که همان تداوم است ادامه دهد. لذا دانستگی در ترس از ندانستگی نهفته است. دانستگی هرگز نمی‌تواند ندانستگی را بشناسد و لذا مرگ یک راز باقی می‌ماند. اگر لحظه به لحظه و روز به روز پایانی وجود داشته باشد. در نفس این پایان، ندانستگی پا به عرصه وجود می‌گذارد.

فناناپذیری تداوم «من» نیست. «من» و «مال من»، از مقوله زمان و نیز حاصل عملی معطوف به پایانی ناگزیر است لذا هیچ رابطه‌ای بین «من» و «مال من» و آنچه که فناناپذیر و بی‌زمان است وجود ندارد. البته ما دوست داریم فکر کنیم که بین اینها رابطه‌ای وجود دارد اما این صرفاً یک توهم .. است. آنچه که فناناپذیر است نمی‌تواند در آنچه که فناناپذیر است محصور و پوشانده شود. آنچه که غیر قابل اندازه‌گیری است نمی‌تواند اسیر در شبکه زمان شود. جایی که جستجو برای برآوردن حاجت و ارضاء خویش وجود دارد ترس از مرگ نیز هست. ارضاء تمایلات هیچ پایانی ندارند.

۱ - منظور حقیقت کذب بودن تداوم را درک کردن و لذا رها شدن از تمایل به آن است.

آرزو و تمایل، مداوم جستجو می‌کند و همواره در حال تغییر موضوع ارضاء است و لذا اسیر در شبکه زمان و بنابراین جستجو برای ارضاء خویش، شکل دیگری از تداوم بخشیدن است و حرمان [معنای] مرگ را به عنوان وسیله‌ای برای تداوم می‌طلبد. حقیقت متداوم نیست. حقیقت، ساحت بودن و بودن عملی بدون زمان است. این بودن تنها زمانی می‌تواند تجربه شود که آرزو که خود به تداوم، حیات می‌بخشد، بطور تمام و کمال درک شود. فکر در گذشته بنا شده است و لذا نمی‌تواند ندانستگی و آنچه را که غیرقابل اندازه‌گیری است بشناسد فرآیند تفکر باید به انتها برسد زیرا صرفاً در آن صورت است که ناشناخته پا به عرصه وجود می‌گذارد.



وارناسی ۱۷ ژانویه ۱۹۵۴

۳۴

سؤال‌کننده: من از مرگ می‌ترسم. مرگ چیست؟ و من چگونه می‌توانم ترس از مرگ را در خود متوقف کنم؟

کریشنامورتی، سؤال کردن بسیار آسان است برای زندگی هیچ پاسخ «بله» یا «نه»‌ای وجود ندارد. اما ذهن‌های ما خواهان این «بله» یا «نه» هستند زیرا اینگونه پرورش یافته‌اند که به چه بیندیشند، نه آنکه چگونه درک کنند و چگونه پدیده‌ها را ببینند. وقتی می‌گوئیم «مرگ چیست و من چگونه می‌توانم از آن نترسم؟» در واقع خواهان فرمولها و تعاریف هستیم. اما هرگز نمی‌دانیم که چگونه راجع به مشکل و مسئله‌ای بیندیشیم.

اجازه دهید با هم ببینیم که آیا قادریم در باره مشکل و مسئله‌ای [مانند ترس از مرگ] بیندیشیم؟ مرگ چیست؟ از بودن بازایستادن یا به عبارتی به انتها رسیدن. ما می‌دانیم که در نهایت پایانی وجود دارد. ما این حقیقت را هر روز در اطراف خویش می‌بینیم، اما با این وجود نمی‌خواهیم بمیریم. «من» همان فرآیندی است که می‌گوید «من دارم می‌اندیشم، من دارم دانش خود را تجربه می‌کنم.» به عبارتی «من» می‌گوید چیزهایی را که کاشته‌ام و آنچه

را که در برابر آن مقاومت می‌کنم، و نیز شخصیت، تجربه، دانش دقت و صراحت، ظرفیت، زیبایی و جمال خلاصه همه اینها را می‌خواهم حفظ و حراست کنم. و نمی‌خواهم اینها به پایان برسند. من می‌خواهم ادامه پیدا کنم. من هنوز پایان نیافته‌ام. من نمی‌خواهم به پایان برسم. اما با این وجود پایان وجود دارد. بدیهی است که هر ارگانیسمی که در حال عملکرد است باید به پایان برسد اما ذهن من چنین چیزی را نمی‌پذیرد. لذا شروع می‌کنم به اختراع یک عقیده و یک نوع تداوم. من می‌خواهم این عقیده و تداوم را بپذیرم زیرا تئوریه‌ها و شرایطی را که در آن تداوم داشته باشم کامل کرده‌ام یکی از آن تئوری‌ها این است که تناسخ وجود دارد.

ما در این باره که آیا تداوم یا تجدید حیات مجدد وجود دارد یا نه جدل و مشاجره نمی‌کنیم. مشکل ما این نیست. مشکل این است که حتی زمانی که چنین اعتقادی نیز دارید باز هم می‌ترسید زیرا علیرغم همه این حرفها هیچ یقینی وجود ندارد بلکه همواره عدم یقین وجود دارد. لذا ذهن با شناخت نسبت به پایان و ترسیدن، تا جایی که امکان دارد به زندگی می‌چسبد و هرچه بیشتر به دنبال مُسکِنها می‌گردد. ذهن همچنین به تداوم زندگی بعد از مرگ نیز اعتقاد دارد.

حال ببینیم «تداوم» چیست؟ آیا «تداوم» مستلزم زمان است، زمان نه به عنوان زمان تقویمی بلکه منظور زمان به عنوان یک فرآیند روان‌شناختی است؟ من می‌خواهم زنده بمانم زیرا فکر می‌کنم زندگی یک فرآیند «متداوم» بدون پایان است. ذهن من همواره به دلیل امیدداشتن به تداوم در حال اضافه کردن و اندوختن است. لذا ذهن در چهارچوب زمان می‌اندیشد و اگر بتواند در زمان «تداوم» داشته باشد، دیگری نمی‌ترسد فناپذیری چیست؟ تداوم «من» آن چیزی است که ما آن را فناپذیری می‌دانیم - «من» در سطوحی بالاتر - شما امید این دارید که «من» حتماً

تداوم خواهد داشت اما «من» هنوز هم در چهارچوب فکر قرار دارد. آیا اینطور نیست؟ شما در این مورد فکر کرده‌اید و هرچقدر هم که فرض کنید آن «من» والاتر و برتر است اما هنوز محصول تفکر است و در نتیجه شرطی شده و زائیده زمان، خواهش می‌کنم صرفاً منطق آنچه را که می‌گویم دنبال نکنید بلکه کل معنای آن را ببینید. فناپذیری از مقوله زمان نبوده و لذا از مقوله ذهن و یا چیزی که زائیده تعلقات، خواسته‌ها، ترسها و تمایلات من باشد، نیست. انسان می‌بیند که زندگی یک پایانی دارد، آنهم پایانی ناگهانی. آنچه که دیروز زندگی می‌کرده امروز ممکن است زندگی نکند و آنچه که امروز زندگی می‌کند ممکن است فردا زندگی نکند. زندگی یقیناً پایانی دارد و این یک واقعیت است. اما ما نمی‌خواهیم به آن اعتراف کنیم. شما متفاوت با دیروز هستید، چیزهای متفاوت و متنوع، تماسهای مختلف، واکنشها، جبرها، مقاومتها، نفوذهای، یا «آنچه بود» را تغییر می‌دهد یا آن را به پایان می‌رساند. انسانی که واقعاً خلاق است باید پایانی داشته باشد و چنین فردی این پایان را می‌پذیرد اما ما آن را نخواهیم پذیرفت زیرا ذهن‌های ما بسیار عادت‌مند به فرآیند گردآوری است. ما می‌گوئیم «من امروز این را یاد گرفتم و دیروز هم این یاد گرفتم.» ما فقط در چهارچوب زمان و تداوم بخشیدن می‌اندیشیم. اگر ما در چهارچوب تداوم بخشیدن نیندیشیم، پایان و مرگ وجود خواهد داشت. لذا ما چیزها را به وضوح و بطور مستقیم و به همان سادگی که «هستند»، خواهیم دید. ما معترف به واقعیت پایان نیستیم زیرا ذهن‌های ما به تداوم بخشیدن و به جستجوی کسب امنیت می‌اندیشد، امنیت در خانواده، در دارائی، در حرفه‌مان و در هر آنچه که انجام می‌دهیم. لذا می‌ترسیم. تنها ذهنی که رها از «کسب امنیت» و رها از «تمایل برای تداوم» و رها از فرآیند «ادامه دادن» باشد، فناپذیری را خواهد شناخت اما ذهنی که در جستجوی فناپذیری فردی است یعنی همان «منی» که

می‌خواهد تداوم داشته باشد، هرگز آنچه را که فناپذیری است نخواهد شناخت. چنین ذهنی هرگز معنای ترس و مرگ را نشناخته و قادر به رفتن به ماورای آن نیست.



با دانش آموزان در راجگات، ۲۲ ژانویه ۱۹۵۴

۳۰

سؤال کننده: چرا ما از مرگ می ترسیم؟

کریشنا مورتی: آیا شمائی که می گوئید، «چرا ما از مرگ می ترسیم؟»، می دانید مرگ چیست؟ شما برگ سبزی را می بیند، آن برگ در تمام طول تابستان زندگی کرده است، در باد رقصیده و نور خورشید را جذب کرده است، باران به آن باریده و آن را تمیز کرده است و وقتی زمستان فرا می رسد، برگ پژمرده می شود و می میرد. پرندۀ نشسته بر شاخه نیز زیباست اما او نیز می میرد. شما اجسام انسانهائی را دیده اید که به سوی رودخانه برده می شوند تا در آن دفن شوند. لذا می دانید که مرگ چیست پس چرا از آن می ترسید؟ زیرا شما نیز مانند یک برگ و پرندۀ زندگی می کنید و بیماری یا اتفاقی رخ داده و شما نیز تمام می شوید. لذا می گوئید «می خواهم زنده بمانم، می خواهم لذت ببرم، می خواهم آنچه را که زندگی نامیده می شود در خود ادامه بدهم» بنابراین ترس از مرگ، ترس از به پایان رسیدن است، آیا اینطور نیست؟ بازی کریلکت، لذت بردن از نور خورشید، دیدن دوباره رودخانه، لباسهای قدیمی به تن کردن، مطالعه کتاب، ملاقات مدام دوستان قدیمی، همه و همه به پایان می رسد، لذا از مرگ می ترسید.

ما با ترس از مرگ و با شناخت به اینکه مرگ امری اجتناب‌ناپذیر است، به این می‌اندیشیم که چگونه به ماورای مرگ برویم. ما تئوریهای مختلفی داریم اما اگر بدانیم که چگونه پایان‌گیریم دیگر ترسی وجود ندارد. اگر ما بدانیم که چگونه هر روز بمیریم دیگر ترسی وجود ندارد. آیا این حرف را درک می‌کنید؟ این موضوع کمی ناآشناست. ما نمی‌دانیم که چگونه بمیریم زیرا همواره در حال جمع کردن و جمع کردن و جمع کردن هستیم. ما همیشه در چهارچوب «فردانی» اندیشیم: «من اینم و آن خواهم بود.» ما هرگز در یک روز کامل نیستیم. ما هیچگاه چنان زندگی نمی‌کنیم که گویی فقط یک روز برای زندگی کردن فرصت داریم. آیا متوجه هستید راجع به چیزی دارم صحبت می‌کنم؟ ما همیشه در فردا یا دیروز زندگی می‌کنیم. اگر کسی به شما می‌گفت که در آخرین تطابق امروز خواهید مُرد چه می‌کردید؟ آیا آن روز را با سرشاری زندگی نمی‌کردید. ما یک روز را به تمامیت و سرشاری زندگی نمی‌کنیم. ما هیچگاه یک روز را ستایش نمی‌کنیم. ما همواره راجع به آنچه که فردا خواهد بود، فکر می‌کنم ما به بازی کریلتی که قرار است فردا تمام کنیم می‌اندیشیم، به امتحانی که قرار است تا شش ماه دیگر تمام شود می‌اندیشیم. ما به این می‌اندیشیم که چگونه از غذایمان لذت ببریم و چه نوع لباسی را قرار است بخریم و غیره - در هر حال همیشه فردا و دیروز مطرح است و لذا هرگز زندگی نمی‌کنیم بلکه همواره در حال مردن به مفهومی غلط هستیم.

اگر ما یک روز را زندگی کنیم و با آن تمام شویم و روز دیگری را آغاز کنیم که گویی این روز، روزی جدید، نو و تازه است، در آنصورت ترس از مرگ وجود ندارد. تنها در مردن هر روزه با هر آنچه که بدست آورده‌ایم، با همه دانش او خاطرات و با همه تلاشها و حمل نکردن آنها به روز دیگر است که زیبایی و جمال وجود دارد. به عبارتی اگرچه پایانی وجود دارد اما تجدید

حیات مجددی نیز هست.



تأملاتی در باب زندگی «ترس از مرگ»

روی خاک قرمز جلوی خانه تعداد زیادی گلهای شیپوری شکل با غنچه‌های طلانی دیده می‌شد. گلهای، گلبرگهای ارغوانی بزرگ و بوی فوق‌العاده‌ای داشتند. در طول روز آنها کنده می‌شدند اما در تاریکی شب، خاک سرخ را می‌پوشاندند. یک گیاه پیچ محکم با برگهای دندانه‌دارش در زیر خورشید صبحگاهی می‌درخشید. چند بچه بی‌دقت و بی‌احتیاط گلهای را پرپر کردند و مردی که با شتاب به درون ماشینش می‌رفت حتی نگاهی نیز به گلهای نینداخت. رهگذری یکی از آن گلهای را کند، بو کرد و با خود برد تا جایی دیگر آنرا بدور بیندازد. زنی که می‌بایست قاعدتاً خدمتکار خانه باشد از خانه بیرون آمد و گلی را چید و آن را روی موهایش گذاشت. چقدر آن گلهای زیبا بودند و چقدر با سرعت در زیر نور خورشید پژمرده می‌شدند!

«من همواره شکار نوعی ترس هستم. در کودکی بچه‌ای رام و خجالتی و حساس بودم و حالا از سن پیری و مرگ می‌ترسم. می‌دانم که همه باید

بمیریم اما بنظر نمی‌رسد که هیچ منطق‌تراشی‌ای بتواند این ترس را آرام کند. من به جامعه و گروه تحقیقات فیزیکی ملحق شدم و در چندین جلسه حضور بهم رساندم و آنچه را که معلمین بزرگ در باره مرگ گفته‌اند مطالعه کرده‌ام. اما ترس از مرگ هنوز در من وجود دارد. من حتی روانکاوی را نیز امتحان کردم اما آنهم فایده‌ای نداشت. این ترس کاملاً برایم مشکلی شده است. نیمه‌های شب با رویاهای ترسناکی از خواب بیدار می‌شوم. و همه این رویاها و کابوسها به نوعی در ارتباط با مرگ هستند. من به طرز غریبی از عصبانیت و مرگ می‌ترسم. جنگ همواره برای من یک کابوس مدام بوده است و اکنون نیز بسیار آشفته‌ام. این ترس جنبه عصبی ندارد اما می‌توانم بینم که ممکن است روزی تبدیل به عصبیتی بیمارگون شود. من هر کاری را که احتمالاً می‌توانست این ترس را کنترل کند، انجام داده‌ام حتی سعی کرده‌ام تا از آن فرار کنم اما در انتهای گریزها و فرارهایم قادر نبودم آن را کنار بزنم و از بین ببرم. به چندین سخنرانی در مورد تناسخ گوش داده‌ام و عرفان‌هند و بودیست را در مورد تناسخ مطالعه کرده‌ام. اما هیچیک از اینها حداقل از نظر من پاسخگو و ارضاء‌کننده نبوده‌اند. من بطور سطحی از مرگ نمی‌ترسم بلکه ترس ژرفی نسبت به مرگ هنوز در من وجود دارد. «کریشنامورتی: شما چگونه با آینده، با فردا و با مرگ برخورد می‌کنید؟ آیا سعی دارید، حقیقت موضوع را دریابید یا اینکه در جستجوی یک اطمینان یا اثباتی ارضاء‌کننده نسبت به تداوم یا فنا هستید؟ آیا خواهان حقیقت هستید یا خواهان پاسخی آرامش‌بخش؟

«وقتی شما قضیه را اینگونه مطرح می‌کنید واقعاً نمی‌دانم که از چه چیزی می‌ترسم اما ترس هم اینجاست و هم فوریت دارد.»

کریشنامورتی: مشکل شما چیست؟ آیا می‌خواهید از ترس رها باشید یا آنکه در جستجوی حقیقت مرگ هستید؟

«منظورتان از حقیقت در رابطه با مرگ چیست؟»

کریشنامورتی: مرگ حقیقتی اجتناب‌ناپذیر است. هرچه می‌خواهید انجام دهید اما مرگ قطعی، نهائی و حقیقی است. آیا می‌خواهید حقیقت آنچه را که ماورای مرگ است بشناسید؟

«هر آنچه که من مطالعه کرده‌ام و در چندین محفل ماتریالیست‌ها شنیده‌ام این امر را روشن ساخته است که نوعی تداوم بعد از مرگ وجود دارد و همانطور که خودتان هم گفتید فکر به شکلی تداوم می‌یابد. همانگونه که پخش آواها، واژه‌ها و تصاویر، مستلزم فرستنده و گیرنده‌ای است لذا فکر نیز که پس از مرگ ادامه پیدا می‌کند، نیاز به وسیله‌ای دارد تا از طریق آن بتواند خود را بیان کند و آن وسیله ممکن است یک مدیوم باشد و یا آنکه فکر خود را احتمالاً به طرز دیگری احیا و تجدید کند. این مطالب همه به نسبت روشن و واضحند و می‌توانند تجربه و درک شوند. اما اگرچه من به طرز ژرفی به کُنه قضایا رفته‌ام اما با این وجود ترسی بی‌انتها که فکر می‌کنم ارتباط مشخصی با مرگ دارد هنوز نیز وجود دارد.

کریشنامورتی: مرگ اجتناب‌ناپذیر است. تداوم باید پایان بگیرد یا آنکه می‌تواند تغذیه و ابقاء شود. آنچه که تداوم دارد هرگز نمی‌تواند خویش را دوباره نو سازد. چنین چیزی هرگز نمی‌تواند نو باشد و هرگز قادر به درک «ندانستگی» نیست. تداوم استمرار است و آنچه که جاودانه است بی‌زمان نیست. آنچه که بی‌زمان است از طریق زمان و استمرار وجود نمی‌یابد. برای اینکه «نو» باشد باید «پایانی» وجود داشته باشد. «نو» در چهارچوب تداوم فکر قرار ندارد. فکر حرکتی مدام در زمان است. این حرکت نمی‌تواند در درون خویش، ساحت وجودی‌ای را که از مقوله زمان نیست متحقق سازد. فکر در گذشته بنا شده است و جنسش از جنس زمان است، زمان تقویمی موردنظر نیست بلکه زمان یعنی فکر به عنوان حرکتی از

گذشته به سوی زمان حال و آینده، زمان یعنی حرکت حافظه، واژه، تصویر، سمبل، زمان یعنی ضبط و تکرار و پایان دادن فکر، آغاز وجود «نو» است. مرگ فکر، زندگی ابدی است و باید مرگی مدام وجود داشته باشد تا «نو» باشد. آنچه که «نو» است، متداوم نیست. «نو» هرگز نمی‌تواند در چهارچوب مقوله زمان باشد. «نو» فقط در مرگ لحظه به لحظه وجود دارد. برای آنکه «ندانستگی» باشد باید مرگ هر روزه وجود داشته باشد. پایان، آغاز است اما ترس، مانع پایان می‌شود.

«من می‌دانم که ترس دارم اما نمی‌دانم که ماورای آن چیست.»

کریشنامورتی: منظور ما از ترس چیست؟ ترس چیست؟ ترس یک انتزاع نیست، ترس بطور مستقل و منزوی وجود ندارد، ترس صرفاً در رابطه با چیزی پا به عرصه وجود می‌گذارد. در فرآیند رابطه، ترس، خود را آشکار می‌کند. هیچ ترسی جدا از رابطه وجود ندارد. اینک آنچه که از آن می‌ترسید چیست؟ می‌گوئید که از مرگ می‌ترسید، منظورتان از مرگ چیست؟ اگرچه ما تئوریه‌ها و تحقیقات نظری متعددی داریم و حقایق قابل مشاهده‌ای نیز وجود دارند، اما هنوز مرگ امری ناشناخته است. هر چند هم که ما احتمالاً درباره مرگ بدانیم اما حقیقت این است که خود مرگ نمی‌تواند به حیطه دانستگی آورده شود. ما دست دراز می‌کنیم تا آن را بگیریم اما فایده‌ای ندارد. آشنا، «دانستگی» است و «ندانستگی» نمی‌تواند چیزی آشنا باشد. عادت قادر به تصرف آن نیست. لذا ترس هست.

آیا دانستگی و ذهن هرگز «ندانستگی» را درک کرده و شامل آن می‌گردند؟ دستی که دراز می‌شود تنها قادر به دریافت دانستگی است. اما قادر به نگهداشتن و حفظ «شناخته نشده» نیست. تمایل به تجربه کردن، تداوم بخشیدن به تفکر است. تمایل به تجربه کردن، نیرو و قدرت بخشیدن به گذشته است. تمایل به تجربه کردن، گسترش دادن دانستگی است. شما

مایلید مرگ را تجربه کنید. آیا اینطور نیست؟ شما از طریق زندگی می‌خواهید بدانید که مرگ چیست. اما آیا می‌دانید که زندگی کردن چیست؟ شما صرفاً زندگی را به عنوان یک تضاد، آشفتگی، مخالفت و شادیه‌ها و رنجهای گذران می‌شناسید. اما آیا این زندگی است؟ آیا تلاش و اندوه زندگی کردن است؟ ما می‌خواهیم در این ساحت که آن را زندگی می‌نامیم چیزی را تجربه کنیم که در قلمرو و حیطه خودآگاهی ما نیست. این درد و رنج، این تلاش و تنفری که در شادی و وجد پیچیده و محصور شده است، آن چیزی است که ما زندگی می‌نامیم و می‌خواهیم چیزی را که در جهت مخالف آن چیزی است که آن را زندگی می‌نامیم، تجربه کنیم. «آنچه هست» نقطه مقابل تداوم است اما شاید اصلاح شده آن. اما مرگ نقطه مقابل نیست. مرگ «ندانستگی» است. دانستگی در آرزوی تجربه مرگ و ندانستگی است اما هرچه کند قادر به تجربه مرگ نیست لذا فقط ترس وجود دارد. آیا اینطور نیست؟

«شما به وضوح مطلبتان را بیان کردید. لذا اگر من مادامی که زندگی می‌کنم بتوانم مرگ را بشناسم و تجربه کنم، در آن صورت مرگ یقیناً متوقف می‌شود»

کریشنامورتی: شما بدلیل آنکه نمی‌توانید مرگ را تجربه کنید، از آن می‌ترسید. آیا خودآگاهی می‌تواند آن ساحتی را که از طریق خودآگاهی متحقق نمی‌شود، تجربه کند؟ آنچه که می‌تواند تجربه شود، فراقینی خودآگاهی است. دانستگی تنها می‌تواند دانستگی را تجربه کند. تجربه همواره در چهارچوب دانستگی است. دانستگی نمی‌تواند آنچه را که ماورای حیطه «خود» است، تجربه کند. تجربه کردن کاملاً از «تجربه» جدا است. تجربه کردن در حیطه «تجربه‌گر» نیست. اما از آنجائی که تجربه کردن محو می‌شود، تجربه‌گر و تجربه پا به عرصه وجود می‌گذارند، لذا

تجربه کردن به حیطه دانستگی آورده می‌شود. شناسایی کننده و تجربه کننده، آرزوی ساحت تجربه کردن ندانستگی را دارد. اما تجربه‌گر و شناسائی‌کننده نمی‌تواند به درون ساحت تجربه کردن وارد شود زیرا می‌ترسد. او «ترس است». او جدا از ترس نیست. تجربه‌کننده ترس، مشاهده‌کننده ترس نیست بلکه او خود «ترس» است یعنی «او خود، ابراز ترس است».

«منظورتان از ترس چیست؟ من می‌دانم که از مرگ می‌ترسم. اما احساس نمی‌کنم که «من ترس هستم». بلکه من «از چیزی» می‌ترسم. من می‌ترسم و جدا از ترس هستم. ترس حسی متمایز از «منی» که دارم به آن نگاه می‌کنم و آن را تجزیه و تحلیل می‌کنم است. من مشاهده‌گر هستم و ترس، مشاهده شونده چگونه مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده یکی می‌توانند باشند؟

کریشنامورتی: شما می‌گوئید که مشاهده‌گر هستید و ترس، مشاهده‌شونده. اما آیا واقعاً اینگونه است؟ آیا شما موجودی جدا از کیفیاتان هستید؟ آیا شما با کیفیاتان یکسان نیستید؟ آیا شما افکارتان، عاطفه‌تان و غیره نیستید؟ شما جدا از کیفیات و افکارتان نیستید. شما «افکارتان هستید». فکر «شما» را با تصور بر اینکه هستی‌ای جداگانه هستید می‌آفریند. اما بدون فکر، متفکری وجود ندارد. فکر با اطلاع از عدم پایداری خود، متفکر را به عنوان یک موجود دائمی و همواره، می‌آفریند. لذا متفکر، تجربه‌گر و تجربه و تحلیل‌کننده می‌شود یعنی به عبارتی، مشاهده‌کننده‌ای جدا از موجودی فانی و گذرا. ما همه در آرزوی نوعی تداوم هستیم و با دیدن عدم پایداری در مورد خود، فکر، متفکر را که قرار است همیشگی و پایدار باشد می‌آفریند، بنابراین متفکر، اقدام به ساختن ساحات والاتری از ثبات و تداوم می‌کند که نام آن را روح آتمان، خود برتر و غیره می‌گذارد. فکر پایه و اساس کل این ساختار است اما این موضوع دیگری است. ما فعلاً با

ترس کار داریم، بیایید ببینیم که واقعاً ترس چیست.

شما می‌گوئید که از مرگ می‌ترسید. از آنجائی که نمی‌توانید آن را تجربه کنید، از آن می‌ترسید. مرگ ندانستگی است و شما از ندانستگی می‌ترسید. حال آیا می‌توانید از آنچه که نمی‌شناسید بترسید؟ اگر چیزی برایتان ناشناخته است چگونه می‌توانید از آن بترسید: شما حقیقتاً از ناشناخته و مرگ نمی‌ترسید بلکه برای از دست دادن دانستگی می‌ترسید چرا که ممکن است در شما ایجاد درد و رنج کند یا لذت یا سرمستی را از شما بگیرد. این دانستگی است که باعث ترس می‌شود نه ندانستگی. چگونه ناشناخته می‌تواند باعث ترس شود ندانستگی و ناشناخته در چهارچوب لذت و رنج، غیر قابل اندازه‌گیری است: این ندانستگی است.

- ترس با لذاته وجود ندارد، ترس در رابطه با چیزی بوجود می‌آید. عملاً دانستگی شما از رابطه‌اش با مرگ می‌ترسد. آیا اینطور نیست؟ زیرا شما به دانستگی و تجربه چنگ می‌اندازید. شما از آنچه که ممکن است در آینده اتفاق بیفتد، می‌ترسید. اما «آنچه که ممکن است بشود»، یعنی همان آینده، صرفاً یک واکنش و حدس و گمان و در نتیجه ضد «آنچه هست» می‌باشد. آیا اینطور نیست؟

«بله کاملاً درست است.»

کریشنامورتی: آیا شما. «آنچه هست» را می‌شناسید؟ آیا آن را درک می‌کنید؟ آیا کُمد دانستگی را باز کرده و به آن نگاه کرده‌اید؟ آیا شما نیز از آنچه ممکن است در آنجا کشف کنید هراسان نیستید؟ آیا شما هرگز درون دانستگی و درون آنچه را که مالک آن هستید پژوهش و کاوش کرده‌اید؟ «نه، نکرده‌ام. من همیشه دانستگی را امری مسلم و بدیهی دانسته‌ام. من گذشته را پذیرفته‌ام مانند فردی که نور آفتاب یا باران را می‌پذیرد و قبول دارد. من هرگز قضیه را اینگونه ندیده‌ام. انسان تقریباً نسبت به آن

ناخودآگاه است همانگونه که انسان خود، سایه خود است. اما حال که این قضیه را متذکر شده‌اید، تصور می‌کنم از اینکه چه چیزهایی را آنجا پیدا کنم، می‌ترسم.»

کریشنامورتی: آیا اکثر ما از اینکه به خودمان نگاه کنیم، نمی‌ترسیم؟ ما بدلیل اینکه ممکن است چیزهای ناخوش‌آیندی را کشف کنیم، ترجیح می‌دهیم، نگاه نکنیم. ما ترجیح می‌دهیم نسبت به «آنچه هست»، جاهل و نادان باقی بمانیم. ما نه تنها از آنچه که ممکن است در آینده رخ دهد می‌ترسیم بلکه از آنچه که در زمان حال اتفاق می‌افتد نیز می‌ترسیم. ما از اینکه خود را «همانگونه که هستیم» بشناسیم می‌ترسیم و این اجتناب‌ورزیدن از «آنچه هست»، تمایل و آرزو نسبت به کسب لذت و سرخوشی است. ما بدن‌بال امنیت هستیم. ما مدام به دنبال آن چیزی هستیم که آشفته نگردد و این تمایل به آشفته‌نشدن است که ما را از «آنچه که هست» و نیز از ترسی که ممکن است در اثر آن ناشی شود، دور می‌سازد. ترس، جهل نسبت به «آنچه هست» است و زندگی ما در ساحت مدام ترس سپری می‌شود.

«اما چگونه انسان باید از دست این ترس خلاص شود؟»

کریشنامورتی: برای خلاص شدن از چیزی باید آن را درک کنید. باید دید که آیا ترس وجود دارد یا صرفاً تمایل به ندیدن وجود دارد؟ این تمایل به ندیدن است که باعث ترس می‌گردد و وقتی شما می‌خواهید کل معنای «آنچه هست» را درک کنید، ترس به عنوان یک مانع عمل می‌کند. شما می‌توانید با اجتناب‌هایی زیرکانه از پژوهش در درون آنچه که هست، زندگی خوشی را در پیش بگیرید و بسیاری افرادی که اینکار را می‌کنند، اما آنها انسانهای خوشبختی نیستید. حتی آنهایی که خود را با مطالعه سطحی «آنچه هست» مشغول می‌کنند نیز خوشبخت نیستند. تنها انسانهایی که در

پژوهششان مشتاق هستند می‌توانند نسبت به خوشبختی هشیار باشند و فقط برای این افراد رهائی از ترس وجود دارد.

«بنابراین چگونه انسان «آنچه هست» را درک کند؟»

کریشنامورتی: «آنچه هست» باید در آینه رابطه، رابطه با همه چیزها دیده شود. «آنچه هست» نمی‌تواند در کناره‌گیری و انزوا درک شود. اگر تعبیر و تفسیرکننده و ترجمه‌کننده‌ای که نفی می‌کند یا می‌پذیرد، وجود داشته باشد، در آنصورت «آنچه هست» نمی‌تواند درک شود. «آنچه هست» تنها زمانی درک می‌شود که ذهن بطور کامل منفعل بوده و روی «آنچه هست» مشغول عملکرد نباشد.

«آیا بطور منفعل هشیار بودن بی‌نهایت دشوار نیست؟»

کریشنامورتی: چرا هست اما مادامی که فکر هست، اینکار مشکل است.



سیاتل، ۲۳ اگوست ۱۹۵۰

۳۰

سؤال کننده: مرگ چیست که انسان باید از آن بترسد؟

کریشنامورتی: آیا می دانید مرگ چیست؟ آیا شما از آن می ترسید؟

سؤال کننده: چرا من می ترسم

سؤال کننده دیگر: نه نمی ترسم.

کریشنامورتی: آیا شما از به پایان رسیدن نمی ترسید؟ بنابراین باید خیلی از

زندگی سیر باشید! اگر مرگ رسیدن به پایان نباشد پس چیست؟ آیا شما از

ترک تمامی خاطرات، تجربیات و افراد مورد علاقه تان که در واقع همه اینها

خود شما هستید، نمی ترسید؟

سؤال کننده: ما مرگ را نمی شناسیم ما تنها چیزی را که می دانیم اینست که

مرگ یک فرد دیگر چیست.

کریشنامورتی: بدیهی است که مرگ چیزی است که ما نمی شناسیم، ما فقط

می توانیم مرگ را غیر مستقیم تجربه کنیم. مردن یعنی به پایان رسیدن

فیزیکی و روانی.

سؤال کننده: ما به شکل مرگ کاری نداریم بلکه با مشکل و مسئله ترس از

مرگ کار داریم.

کریشنامورتی: بنابراین اجازه دهید با یکدیگر باین مشکل پردازیم و با یکدیگر آنرا تجربه و کشف کنیم. ما از مرگ می‌ترسیم، ما از چیزی که به طور مشخص و مثبت می‌شناسیم نمی‌ترسیم، ترس، صرفاً در رابطه با چیزی که نامطمئن است و ممکن است به ما صدمه بزند و ما را دچار عدم امنیت کند وجود دارد. مرگ یک عدم یقین است و بهمین سبب است که از آن می‌ترسیم. اگر ما می‌توانستیم کل محتوی و کل اهمیت مرگ و کل معنای آنچه را که ماوراء آنست بشناسیم، در آنصورت هیچ ترسی نداشتیم، آیا اینطور نیست؟ بنابراین چگونه می‌توانیم بدانیم که مردن چیست؟ چگونه ما قادریم در حین زندگی کردن مرگ را بشناسیم؟

سوال‌کننده: ما چگونه می‌توانیم بدون تجربه کردن مرگ، آنرا بشناسیم. کریشنامورتی: ما می‌خواهیم همین قضیه را تا یکدقیقه دیگر متوجه شویم. چقدر درک شیوه‌های ذهن برای ما مشکل است!! ذهن می‌خواهد ندانستگی را تبدیل به دانستگی کند و این یکی از مشکلات اوست. ذهن می‌گوید: «اگر من ندانم که ماوراء مرگ چیست، دچار ترس و هراس می‌شوم، اما اگر تو بتوانی مرا مطمئن کنی که تداومی وجود دارد، در آنصورت من از ترسیدن باز می‌ایستم.» ذهن در جستجوی اطمینان و یقین است. اما مادامی که به دنبال یقین هستیم باید هم ترس وجود داشته باشد. این مرگ نیست که ما از آن می‌ترسیم، بلکه ما از نامطمئن بودن می‌ترسیم. ما تنها زمانی می‌توانیم عمل کنیم که احساس امنیت داریم و اگر این احساس از ما گرفته شود، دچار ترس و هراس می‌شویم، بنابراین اگر دریابیم که مرگ چیست، در آنصورت از ترس رها خواهیم شد.

سوال‌کننده: اگر من به مرگ به عنوان یک پایان بیندیشم، چگونه می‌توانم مادامیکه خواهان تداوم هستم، احساس امنیت کنم؟ به عبارتی دیگر

چگونه می‌توانم از دست تمایلم برای اطمینان خلاص شوم.
 کریشنامورتی: انسان تنها زمانی می‌تواند از آن خلاص شود که نسبت به
 اینکه هیچ یقین و اطمینانی وجود ندارد، هشیار باشد.

سؤال‌کننده: اما ما می‌خواهیم نسبت به آینده یقین و اطمینان داشته باشیم.
 کریشنامورتی: آیا می‌توانیم یقین داشته باشیم؟ ما می‌خواهیم مطمئن باشیم
 که ما در گذشته زندگی کرده‌ایم و در آینده نیز تداوم خواهیم داشت. ما
 می‌توانیم همه آنچه را که کتب مذهبی گفته‌اند مطالعه کنیم، ما می‌توانیم به
 تجربیات افراد دیگر گوش کنیم و در جستجوی اعتماد و اطمینان واسطه‌ها
 باشیم، اما آیا اینها ما را از ترس رها خواهند کرد؟ مادامیکه ما در جستجوی
 اطمینان و یقین هستیم، باید هم از عدم یقین بترسیم. خواهش می‌کنم توجه
 کنید این یک معمای جنایی یا مسئله‌ای غامض نیست. جستجو برای کسب
 نقطه مقابل و کسب آنتی‌تزه‌ای آنچه که هستیم و تمایل به اجتناب و ورزیدن
 و فرار کردن از آنچه که هستیم ترس می‌آفریند، آیا اینطور نیست؟ بنابراین
 بدیهی است که ما باید درک کنیم که مرگ چیست. مرگ چیست؟

حقیقت مرگ وجود دارد و ما می‌گوئیم که از آن حقیقت می‌ترسیم. آیا
 ترس به دلیل این حقیقت به وجود می‌آید یا به دلیل واژه مرگ یا اینکه
 حس مستقل از واژه است؟ ما نسبت به واژه‌ها واکنش نشان می‌دهیم
 واژه‌هایی مانند خدا، عشق، کمونیزم، و دموکراتیک در ما واکنشهای عصبی
 و روانی مشخصی را می‌آفرینند، آیا اینطور نیست؟ هنگامیکه ما به «خدا»
 ایمان داریم و درباره «او» صحبت می‌کنیم احساس بهتری می‌کنیم.
 واژه‌هایی مانند مرگ، تنفر، آلمانها، روسها، هندوها و سیاهپوستان همه
 معنای خارق‌العاده ژرفی از نظر ما دارند، بنابراین باید دریابیم که آیا آن
 حسی که ما نام آنرا ترس می‌گذاریم، یک واقعیت است یا اینکه صرفاً
 حاصل واژه‌هایی است که بکار می‌بریم.

سئوال‌کننده: واقعیت معنایی است که ما به واژه‌ها می‌بخشیم. کریشنا‌مورتی: بی‌انید این قضیه را با یکدیگر بررسی کنیم. اگر ما مشتاقانه بخواهیم که از ترس رها باشیم، باید دریابیم که طرز نگرش صحیح نسبت به آن چیست؟ ما می‌توانیم عوامل متفاوتی که ما را از آنچه که مرگ می‌نامیم می‌ترساند، ببینیم. اما نمی‌دانم آیا با این وجود علت دیگری وجود دارد یا نه؟ آیا نفس واژه مرگ مسئول ترس ما نیست، آنهم بدلیل معنا و تداعی‌هایی که در ذهنهای ما پیدا می‌کند؟ خواهش می‌کنم توجه کنید زیرا در اثر این توجه خواهید دید که چه چیزی از این قضیه بیرون خواهد آمد. واژه «مرگ» خود مرگ نیست اما با این وجود این واژه معنای بسیار عظیمی برای ما دارد، آیا اینطور نیست؟

سئوال‌کننده: واژه اشاره ضمنی یک قطعیت و تمامیت را حمل می‌کند. کریشنا‌مورتی: بله، و نیز اشاره ضمنی تمامیت ترسهای نژادی، ترسهای طبقاتی و ترسهای فردی را. ذهنهای ما نه فقط به وسیله آن واژه، بلکه بوسیله واژه‌هایی همچون، کاپیتالیسم، فاشیسم، صلح و جنگ و بسیاری از واژه‌های دیگر، شرطی شده است، واژه‌ها سمبولها و تصورات و تخیلات، اهمیت خارق‌العاده‌ای برایمان دارد حتی بیش از واقعیات؛ زیرا ما بدون واژه‌ها قادر به فکر کردن نیستیم. واژه تصور و سمبل است و فکر، لفاظی، سمبل‌سازی، تخیل‌بازی و برجسب‌گذاری می‌کند. اگر ما تصورات سمبل‌ها یا واژه‌هایی نداشتیم، هیچ حافظه‌ای نیز نداشتیم بنابراین این حقیقت مرگ نیست که ما از آن می‌ترسیم بلکه ما از واژه «مرگ» می‌ترسیم. ما همچنین متوجه می‌شویم که ترس زمانی برمی‌خیزد که ذهن که عادت‌مند به یقین و اطمینان است، با عدم یقین روبرو می‌شود، به عبارتی یعنی وقتی که ذهن که خود حاصل دانستگی و گذشته است، با ندانستگی و آینده روبرو می‌شود.

حال سؤال بعدی اینست، که اگر ما به حسی که آنرا ترس می‌نامیم نام «ترس» را نمی‌دادیم، اصلاً چنین ترسی وجود می‌داشت؟ آیا حس بدون واژه هستی وجود دارد؟

سؤال‌کننده: واژه صرفاً برچسبی برای حس است ما محکومیم به حس نامی ببخشیم. این تنها طریق ما برای تشخیص حس است.

کریشنامورتی: هنگامیکه ما ترس از مرگ را در نظر می‌گیریم، آیا اول حس می‌آید یا واژه؟ آیا واژه حس را ایجاد می‌کند یا اینکه حس مستقل از واژه است. این قضیه بی‌نهایت مهم است و اگر به ژرفای این قضیه برویم چیز مهمی را خواهیم دید.

وقتی که ما با حقیقت مرگ روبرو هستیم، به آن نامی می‌بخشیم و نام به ما احساس عدم یقین می‌دهد، احساسی که، آنرا دوست نداریم و ما را دچار ترس و هراس می‌کند، حال مرگ چیز تازه‌ای است، حقیقت مرگ یک چالش نو است اما با این وجود به محض آنکه به آن نامی می‌بخشیم، آنرا به یک چیز کهنه تبدیل می‌کنیم. هر زمان که ذهن حقیقت تازه‌ای درمی‌یابد، و یا حادثه‌نویی و احساس نویی، بلافاصله به آن برچسب می‌زند، آنرا تشخیص می‌دهد و آنرا تعریف می‌کند. زیرا ما فکر می‌کنیم که این تنها طریق درک ما نسبت به چیزهاست، یعنی تبدیل یک چیز نو به چیز کهنه، این تنها شیوه‌ای است که ذهن بدان عمل می‌کند و این تنها کاری است که ما بلافاصله انجام می‌دهیم. احتمالاً این عملی ناخودآگاهانه است اما این در هر حال واکنش آنی ماست، ذهن قادر نیست درباره «نو» بیندیشد، بنابراین همواره آنرا در چارچوب «کهنه» ترجمه می‌کند فکر کردن یک فرآیند لفظ‌مندی است آیا اینطور نیست؟ هنگامیکه ما بوسیله حقیقتی که آنرا مرگ می‌نامیم دچار چالش می‌شویم، با تفکر در مورد آن واکنش نشان می‌دهیم و آن لفظ‌مندی ترس می‌آفریند.

حال مشکل اینست که آیا امکان دارد زمانی که ما بوسیله آنچه که نام «مرگ» بر آن نهاده‌ایم، به مبارزه طلبیده می‌شویم، هیچ واکنش لفظی نشان ندهیم.

سؤال‌کننده: من می‌گویم نه.

کریشنامورتی: اگر سعی نکرده‌اید چگونه می‌گوئید «بله» یا «نه»؟

وقتی من چنین سؤالی از شما می‌پرسم شما بوسیله چیزی به مبارزه طلبی خوانده شده‌اید و واکنش آنی تان اینست که سعی کنید، پاسخی پیدا کنید و ذهنتان شروع به کار می‌کند و بلافاصله واژه بیرون می‌پرد. خواهش می‌کنم به ذهن‌هایتان نگاه کنید و خواهید دید که وقتی از شما چیزی می‌پرسند که نمی‌دانید، ذهن ساکت باقی نمی‌ماند، بلکه سعی می‌کند که «نو» را درک کند و بلافاصله برای یافتن پاسخ صحیح، رجوع به صفحات قدیمی حافظه می‌کند.

سؤال‌کننده: نتیجه منطقی استدلال شما توقف فرآیند فکر است.

کریشنامورتی: خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که این یک استدلال منطقی نیست بلکه یک مشاهده عملی واقعی است. اگر شما آنرا تجربه کنید خواهید دید که چه اتفاقی می‌افتد. وقتی که ذهن با چیزی نوئی که برایش هیچ پاسخ و هیچ واژه‌ای ندارد، برخورد می‌کند، ساکت می‌شود. وقتی ما چیز کاملاً نویی را می‌بینیم که آنرا تشخیص نمی‌دهیم و نمی‌توانیم با چیزی که قبلاً می‌دانسته‌ایم شناسایی کنیم، آنرا نام‌گذاری نمی‌کنیم بلکه فقط تماشا می‌کنیم تا دریابیم که آن چیز چیست، و در آن ساحت توجه هشیارانه، هیچ نوع لفظ‌مندی وجود ندارد، به محض آنکه لفظ‌مندی را آغاز کنیم هر تجربه‌ای از نو بودن بازایستاده و کهنه می‌شود، آیا اینطور نیست؟

سؤال‌کننده: اگر تجربه کاملاً نو باشد، چیزی وجود ندارد که درباره آن

لفظ‌مندی کرد؟

کریشنامورتی: یقیناً، بنابراین اگر ما در باره مرگ لفظ‌مندی نکنیم مرگ چیزی نو است و اگرچه مرگ یک واژه است، اما محتوی آن واژه و کیفیت شرطی شده آن از آن خارج می‌شود، در آن صورت می‌توانیم به مرگ نگاه کنیم. حال آن ساحت ذهنی که بوسیله نو، به مبارزه طلبیده می‌شود ولی درباره آن لفظ‌مندی نکرده و بلافاصله با نگاه کردن به خاطرات کهنه و صفحات کهنه برای دریافت پاسخ صحیح، واکنش نشان نمی‌دهد، چیست؟ آیا یک چنین ذهنی نیز نو نیست. شرطی شدنهای کهنه بدور انداخته شده، نگرانی‌ها و هیجانات باز ایستاده و جستجو به پایان رسیده است و هنگامیکه مبارزه طلبی نو است ذهن نیز نو است، ترس کجاست؟ سؤال‌کننده: ذهن نو است اما مبارزه طلبی هنوز کهنه است حتی بدون وجود یک نام.

کریشنامورتی: مرگ تنها زمانی کهنه است که ما آنرا تشخیص بدهیم و شناسایی کنیم و ما مرگ را از طریق واژه‌ها و از طریق حافظه که همان شرطی شدن فرد است، شناسایی می‌کنیم. مرگ کهنه است زیرا همه اشارات ضمنی ترس، اعتقاد، تسلی و فرار را دارد. ما همواره به مرگ با دانستگی نزدیک شده‌ایم، طرز نگرش ما طرز نگرشی کهنه است و بنابراین ما آنرا بعنوان مرگ تشخیص می‌دهیم. اما اگر طرز نگرش نویی داشته باشیم، اگر با ذهنی نو و کاملاً برهنه از «کهنه» به سوی آن بیاییم، آن چیز دیگر آنچه که ما آنرا مرگ می‌نامیم نیست، بلکه ممکن است چیزی کاملاً متفاوت باشد.

سؤال‌کننده: حتی اگر ما به آن نامی هم ندهیم باید بدانیم که به چه چیز داریم نگاه می‌کنیم.

کریشنامورتی: این همان چیزی است که من پیشنهاد انجام آنرا دارم می‌کنم.

بیائید سعی کنید تا دریابیم که آیا امکان توقف فرآیند لفظ‌مندی و صرف نگاه کردن، برای ذهن وجود دارد؟

اگر ذهن بتواند چنین کاری بکند، در آنصورت آیا چیزی که ذهن دارد به آن نگاه می‌کند و نو است جدا از خود ذهن است، ذهنی که خود نیز نو است؟ آیا بین چالش و جدل و مشاهده‌کننده‌ای که به جدل می‌نگرد، فاصله و تقسیم‌بندی وجود دارد؟

سؤال‌کننده: مشاهده‌کننده، جدل را می‌آفریند.

کریشنامورتی: شما خیلی در پاسخ دادن شتاب دارید، لطفاً آنچه را که من می‌گویم با واژه‌های خود ترجمه نکنید زیرا در آنصورت کل معنای آنرا از دست خواهید داد.

سؤال‌کننده: اگر آنها هر دو نو هستند در آنصورت چگونه می‌توانیم بگوئیم که آنها یکسانند و یا متفاوت؟

کریشنامورتی: آیا وقتی که ذهن نو است، جدل که خود نیز نو است، بیرون از ذهن قرار دارد؟

مشکل در اینست که تا زمانی که ما واقعاً آنرا تجربه نکنیم، آن چیز کوچکترین معنایی برایمان ندارد.

آنچه که نو است مرگ ندارد، زیرا مدام در حال شدن است و هرگز «کهنه» نیست، لذا صرفاً «کهنه» است که از رسیدن به انتها می‌ترسد و اگر ما بطرزی ژرف به کُنه این قضایا برویم، خواهیم دید که ذهن نه تنها قادر به رها بودن از ترس از مرگ است، بلکه قادر به رهایی از ترس در همه اشکال آن خواهد بود.



پاریس ۲۸ آوریل ۱۹۶۸

۳۸

برای بررسی و در نظر گرفتن ترس و اندوه، انسان باید به درون و عمق مسئله مرگ و سنین پیری برود. مرگ احتمالاً از طریق، بیماری، یک حادثه یا از طریق سن پیری و فرتوتی اتفاق می‌افتد. این حقیقت بدیهی به پایان رسیدن اورگانیزم فیزیکی وجود دارد و نیز حقیقت بدیهی اینکه اورگانیزم رشد کرده و پیر و بیمار شده و می‌میرد، و هرچه انسان بزرگتر شود مشاهده می‌کند که چیزی که این قضیه را مشکل می‌سازد و آن را زشت می‌کند اینست که هرچه پیرتر می‌شود، گنگ‌تر و منگتر و غیرحساس‌تر می‌گردد. سن پیری زمانی تبدیل به یک مشکل و مسئله می‌گردد که انسان نمی‌داند چگونه زندگی کند. انسان ممکن است تا به حال به هیچ عنوان زندگی نکرده باشد چرا که او در تلاش، رنج و تضادی که در چهره‌های ما، در اندام جسمانی ما و در طرز تلقی‌هایمان نشان داده می‌شوند، زندگی کرده است. همانگونه که اورگانیزم فیزیکی به انتها می‌رسد، مرگ نیز یقیناً اجتناب‌ناپذیر است. احتمالاً دانشمندان قرصی کشف خواهند کرد که ۵۰ یا ۱۰۰ سال به زندگی تداوم ببخشند، اما همیشه در انتها مرگ است. همواره

مسئله پیری و از دست دادن حافظه، دچار ضعف و سستی شدن و از نظر جامعه هرچه بیشتر و بیشتر غیر مفید شدن وجود دارد. مرگ هست، مرگ به عنوان امری اجتناب ناپذیر، ناشناس، ناخوشایند و وحشتناک. ما بدلیل ترس از مرگ هرگز در باره آن صحبت نمی کنیم یا اگر هم صحبت کنیم، تئوریه‌ها و فرمولهای آرامش بخشی داریم مانند: «تولد ثانوی» شرق یا «رستاخیز مردگان» غرب، ما احتمالاً از نظر روشنفکرانه مرگ را می پذیریم و می گوئیم مرگ امری اجتناب ناپذیر است و همانگونه که همه چیز می میرد، من نیز خواهم مرد. چه منطق تراشی، چه عقیده و اعتقادی آرامش بخش و چه یک فرار، همه و همه کاملاً یکسانند. اما مرگ چیست؟ جدا از هستی فیزیکی که به پایان می رسد، مرگ چیست؟ در حین پرسش چنین سؤالی، انسان باید بپرسد زندگی چیست؟ ایندو از یکدیگر نمی توانند جدا باشند. اگر بگوئید من واقعاً می خواهم بدانم که مرگ چیست؟ در واقع هرگز پاسخ را نخواهید داشت مگر آنکه بدانید زندگی چیست؟ به راستی زندگی ما چیست؟ از لحظه ای که بدنیا می آئیم تا لحظه مرگ، زندگی ما سراسر نبردی مدام و بی پایان است: زندگی صحنه نبرد است و نه تنها در درونمان، بلکه با همسایگانمان، با همسرانمان با بچه هایمان، با شوهرانمان و با همه چیز. این نبرد اندوه، ترس، اضطراب، گناه، تنهایی و ناامیدی و یأس است و در اثر این ناامیدی، اختراعات ذهن مانند خدایان، ناجیان، قدیسان، ستایش قهرمانان، آئینها و جنگ بوجود می آیند، جنگ یعنی عملاً کشتن یکدیگر. این زندگی ما است. این آن چیزی است که ما آن را زندگی می نامیم و احتمالاً نیز در آن لحظه های شادی و نورهای گهگاهی در چشم نیز هست، اما همین و بس و این زندگی ما است و ما به این زندگی می چسبیم و می گوئیم «حداقل من اینرا می شناسم و این بهتر از هیچ چیز ندانستن است.» بنابراین انسان از زندگی

کردن می‌ترسد، او از مرگ می‌ترسد او از پایان می‌ترسد. و زمانی که مرگ بی‌تردید می‌رسد، او با آن مبارزه می‌کند. زندگی ما عذاب متمادی نبرد با خویش و با همه چیز اطرافمان است و این نبرد آن چیزی است که ما آنرا عشق می‌نامیم عشق یک لذت و یک خواست افزون یافته است با انواع ارضاء شدنهایش. چه سکسی و چه غیره. همه اینها زندگی ما از صبح تا شب است. تا زمانی که انسان زندگی را درک نکند، صرف پیدا کردن شیوه و طریقی برای فرار از مرگ، امری کاملاً بی‌معنا است. هنگامیکه انسان درک می‌کند که زندگی چیست یعنی همان پایان دادن به اندوه و پایان دادن به تلاش و از زندگی یک نبرد نساختن، در آن صورت دروناً و رواناً خواهید دید که زندگی کردن، مردن است - مُردن با همه چیز، هر روز، مردن با همه آن انبوهی که در ذهنمان جمع کرده‌ایم تا اینکه ذهن، تازه، نو و هر روز معصوم باشد. و این مستلزم توجه بی‌اندازه‌ای است. اما این توجه دست نخواهد داد مگر آنکه پایانی برای اندوه که همان ترس است وجود داشته باشد و نیز پایانی برای فکر. در آنصورت ذهن کاملاً آرام خواهد بود نه اینکه توسط قانون و قواعد و یا آن حقه‌هایی که انسان از طریق مطالعه یوگا و امثال این دکانها به ذهن می‌زند، گنگ و غیرحساس گردد. زندگی بدون عشق مردن است، مرگی وجود ندارد. عشق یک خاطره نیست، زندگی، عشق و مرگ یک چیزند، آنها چیزهای متفاوت نیستند.

بنابراین زندگی، در زندگی کردن هر روزه در ساحت عدم نهفته است و برای دانستن آن وضوح و روشنی و آن معصومیت باید برای آن ساحت ذهنی که در آن همیشه چیزی به نام «من» به عنوان مرکز وجود دارد، مرگ وجود داشته باشد.

بدون عشق، تقوا وجود ندارد. بدون عشق صلح و آرامش و رابطه‌ای وجود ندارد. برای ذهن اساسی و بنیادی است که بصورتی بی‌مقیاس به سوی آن

بُعدی برود که در آن تنها حقیقت وجود دارد.



ساین ۳۰ جولای ۱۹۷۶

۶۰

کریشنامورتی: اگر مایلید اجازه دهید راجع به مرگ بحث کنیم. مرگ مشکل حادی است. آیا واقعاً می‌خواهید به درون این قضیه برویم. ما تصمیم داریم درباره مرگ گفتگوئی داشته باشیم - گفتگو به معنای یک مکالمه و پژوهشی بین دو دوست، بین دو انسان یا انسانهایی که حقیقتاً به این مسئله توجه دارند آنهم نه بطور نظری بلکه بطور عملی می‌خواهند معنای مرگ را دریابند.

لذا ما داریم به پژوهش می‌پردازیم نه آنکه متعصبانه چیزی را بیان کنیم، ما زمانی حقیقت را کشف می‌کنیم که پژوهشی درست داشته باشیم و برای پژوهشی درست باید رهایی وجود داشته باشد. اگر من از مرگ بترسم نمی‌توانم به کاوش بپردازم، چرا که ترس کاوش را تیره و تار می‌کند. آیا این قضیه روشن است یا نه؟ به عبارتی اگر من عقیده و ایده‌ای درباره مرگ و زندگی بعدی داشته باشم، چنین عقیده‌ای نیز پژوهش مرا مختل خواهد کرد.

برای کاوش درباره مشکل مرگ یک انسان که ضمناً بسیار پیچیده نیز

هست، باید برای نگاه کردن به آن رها بود. اگر هر نوع تعصب، عقیده، امید و ترس وجود داشته باشد، نمی‌توانید مشاهده و پژوهش کنید. برای پژوهشی جدی باید هیچ نوع تعصبی که مُخل است و به عبارتی هیچ ترس، تمایل به کسب آسایش، امید و غیره وجود نداشته باشد. ذهن باید برای نگاه کردن کاملاً خالی باشد. این نکته برای دریافت هر مسئله‌ای ضروری است. هر موجود بشری، به تداوم خویش تمایل دارد. مصری‌های قدیم این تداوم را به نوعی و انسانهای مدرن نیز به شیوه‌ای دیگر باور دارند. اگرچه مرده‌هایشان را دفن می‌کنند، می‌سوزانند، اما امید دارند که در هر حال چیزی ادامه خواهد داشت. این تمنای بشری از سوی هر موجود بشری وجود دارد که در هر حال باید نوعی تداوم وجود داشته باشد. این در مورد شما نیز صادق است. به آن نگاه کنید. واقعاً آنچه که تداوم می‌یابد چیست؟ آیا چیزی وجود دارد که تداوم داشته باشد؟ آیا هیچ چیز پایداری وجود دارد؟ یا اینکه همه چیز ناپایدار است؟ آیا سئوالم را درک می‌کنید؟ من باید به این قضیه پی ببرم. قبل از آنکه من به ژرفای مسئله مرگ پردازم، (چه من و چه شما و چه هر موجودی بشری‌ای) ابتدا باید دریابم که آیا هیچ چیز پایداری که تداوم داشته باشد اصولاً وجود دارد یا نه؟ تداوم مستلزم پایداری است. حال آیا چیزی در شما به عنوان یک موجود بشری که تداوم داشته باشد وجود دارد؟

سؤال‌کننده: تمایل به تداوم داشتن وجود دارد.

کریشنامورتی: نه آقا دقت کنید منهای تمایل، آیا چیزی پایدار - پایدار به مفهوم چیزی متداوم که دارای حرکتی بدون پایان است وجود دارد؟ سؤال‌کننده: شاید.

کریشنامورتی: نه نگویید شاید، اول به آن نگاه کنید، برای تداوم داشتن تمایلی هست - تمایل به مفهوم حساس بودن - آنگاه فکر به عنوان تمایل و

سپس تمایلی که تصویر را می‌سازد، مدارج آنرا می‌بیند. حس، فکر، تمایل و سپس تصویرسازی. آیا جدا از تمایل چیزی وجود دارد که پایدار است و زمان آن را لمس نکرده است، منظور ما از پایداری این است. زمان آن را تغییر نخواهد داد و لذا حرکتی است متداوم. آیا چیزی که با این نشانه‌ها پایدار باشد، در یک موجود بشری وجود دارد؟

سؤال‌کننده: تداوم مستلزم زمان است.

کریشنامورتی: کاملاً درست است. تداوم مستلزم زمان است و نیز به این مفهوم است که هیچ زمانی وجود ندارد. اگر آن چیز از ابتدا متداوم است و هرگز پایان نمی‌یابد یعنی اینکه آن چیز ماورای زمان قرار دارد. یک لحظه تأمل کنید. من فعلاً نمی‌خواهم به این قضیه بپردازم. آیا چیزی در یک موجود بشری یعنی در شما و من وجود دارد که پایدار باشد؟

سؤال‌کننده: احساس هستی و خود، وجود دارد.

کریشنامورتی: احساس هستی و احساس خود وجود دارد - خود و احساس زندگی کردن از بچگی تا زمان مرگ - هستی و احساس زندگی کردن.

او گفت: «من» پایدار است. یکی این را گفت، لذا «من» چیست؟ آیا روان و شخصیت است، چیست؟ خواهش می‌کنم جدی باشید اینقدر با انگشتان ضربه نگیرید. اگر بخواهید به ژرفای این مسئله بروید، باید بدانید، که این امر مهم‌تر از این حرف‌هاست.

سؤال‌کننده: فکر به عنوان حافظه.

کریشنامورتی: شما می‌گوئید فکر به عنوان حافظه. آیا این را می‌گوئید به دلیل آنکه از کسی شنیده‌اید یا اینکه از نظر شما حقیقتی است؟ خواهش می‌کنم به دقت گوش کنید. ما داریم با یکدیگر در این باره که «من» چیست به پژوهش می‌پردازیم «من» به مفهوم این احساس که دارید زندگی می‌کنید

و هستی دارید. حال این «من» چیست؟ آیا «من» پایدار است؟ هندوهای قدیمی معتقد بودند که این «من» در حال تکامل است، از این زندگی به آن زندگی، تا اینکه به کمال برسد. کمال به مفهوم اصل والای برهمنی. این «من» تا زمانی که خود را کامل سازد و جذب آن اصل والا گردد، تداوم دارد. ایده تناسخ نیز همین است لطفاً به واژه تناسخ که تولد مجدد است گوش دهید، تناسخ. حال ما داریم می‌پرسیم این «من» چیست؟

آیا این «من» پایدار است؟ خواهش می‌کنم چیزی را که خودتان دریافته‌اید تکرار نکنید. چرا که صرفاً تکرار چیزی را می‌کنید که فرد دیگری گفته است، و این کوچکترین ارزشی ندارد. آیا این «من» پایدار است؟ یا به عبارتی آن «من» چیست؟ چگونه بوجود می‌آید؟ آیا من یک هستی روحانی است و در نتیجه تداوم؟ یا اینکه یک امر لحظه‌ای است و یک جریان و یک تغییر مدام است؟ آیا «من» بالذاته یک چیز روحانی و به عبارتی یک فرآیند غیرمادی است؟ آیا یک فرآیند مادی است؟ فرآیند مادی به مفهوم فکر به عنوان یک ماده ساخته شده از طریق وقایع، حوادث، تأثیرات و تخطی‌های مختلف مخیطی و خانوادگی است. همه اینها فرآیند مادی است که از طریق فکر کنار یکدیگر سرهم بندی شده است.

فکر می‌گوید: «من با فکر فرق دارم.» «من» خود را از فکر جدا کرده و می‌گوید «فکر ادامه خواهد داشت، افکارم ادامه خواهند داشت.» شما باید در این پژوهش در اطراف مرگ شخصاً دریابید که آیا چیزی پایدار وجود دارد یا اینکه همه چیز در حرکت است. همه چیز، چه فرآیند مادی و چه این ایده که شما یک روح هستید، هر دو در یک حرکت مدام قرار دارند - حرکت به مفهوم زمان، زمان به مفهوم از اینجا تا آنجا، زمان به مفهوم تسلسل تاریخی، زمان به مفهوم بوجود آورنده روان - حرکت - لذا آیا چیزی پایدار وجود دارد یا اینکه همه چیز در یک موجود بشری

دست خوش تغییر می شود؟

سؤال کننده: یک چیز پایدار است.

کریشنامورتی: او می گوید ما چیزی داریم که پایدار است یعنی لحظه های خاص و اتفاقاتی در زندگی وجود دارند که ماورای زمانند و آن اتفاق پایدار است این آن چیزی است که این آقا می گویند. اگر وقتی آن چیز اتفاق می افتد، آن چیز تبدیل به یک خاطره شود...

سؤال کننده: این یک خاطره نیست.

کریشنامورتی: صبر کنید. گوش کنید. من گفتم اگر یک خاطره شود در آنصورت یک فرآیند مادی است، و می توانید آن را پایدار بنامید اگر آن ساحت شگفت انگیز بی زمانی رخ دهد، و اگر از جنس خاطره نباشد، سؤال این ست که آیا تداوم خواهد داشت؟ به عبارتی شما تجربه چیزی را داشته اید - من حتی از واژه تجربه نیز از این پس استفاده نخواهم کرد - شما اتفاقاً چیزی را داشته اید یا دیده اید که ماورای زمان است و وقتی که آن چیز به عنوان خاطره ثبت نشده است هنوز نیز در ماورای زمان باقی می ماند، ولی به محض آنکه ثبت شود، از جنس زمان است، این که ساده است، لذا آیا آن اتفاق یک چیز متداوم است یا اینکه پایان می یابد؟ اگر تداوم داشته باشد از مقوله زمان است. آقایان من بسیار با دقت به ژرفای این قضیه رفته ام چرا که درک این قضیه مستلزم توجه و حساسیتی واقعی است. ما می پرسیم آیا یک چیز پایدار وجود دارد؟ حال شما جواب دهید.

سؤال کننده: ما خواهان یک چیز پایدار هستیم.

کریشنامورتی: تمایل به داشتن پایداری وجود دارد. خانه همیشگی من، نام همیشگی من، شکل پایدار من، خاطرات و دلبستگی ها. ما همه چیز را پایدار می خواهیم همه قضیه بیمه براساس پایداری است. ما محکومیم شخصاً دریابیم که آیا پایداری وجود دارد یا نه.

حتماً به این قضیه توجه کنید. از نظر من هیچ چیز پایداری وجود ندارد. من شما را نسبت به پذیرش این امر که - هیچ چیز پایداری وجود ندارد، مجبور نمی‌کنم. پس اگر «من» تداوم دارد، پس مرگ چیست؟ من با ساختارش که از طریق فکر کنار یکدیگر چیده شده است و فکر که همان واژه است و واژه که همان نام است و نام، دلبستگی داشتن به شکل است؟ نام، شکل این جسم، اورگانیزم و کل ساختار روان بدیهی است که از طریق فکر کنار یکدیگر چیده شده است. آیا حقیقت این قضیه را درمی‌یابید؟ یا اینکه می‌گویند «نه، نه پشت این قضیه یک چیز بس معنوی‌تری نیز وجود دارد؟» اگر چیزی بس معنوی‌تر پشت این قضیه هست و اگر می‌گویند که آن چیز واقعاً وجود دارد، نفس این گفته نیز فکر است. آیا متوجه‌اید؟ اگر می‌گویند که پشت حجاب زمان (که بیان خوبی نیز هست) - یک چیز کاملاً بی‌زمان وجود دارد، در آنگاه که، اینرا تشخیص داده‌اید، درست است؟ و اگر این یک حافظه است، پس معلوم است که یک فرآیند مادی فکر است. اگر آن چیز پشت حجاب، واقعی، حقیقی و غیرقابل اندیشه است، پس آن را نمی‌شناسید. وقتی شما با اطمینان و قاطعیت می‌گویند که یک چیز روحانی یعنی یک جوهر روحانی وجود دارد، در واقع از پیش آنرا آلوده کرده‌اید و لذا دیگر روحانی نیست.

هم‌اکنون مُج این قضیه را بگیرید، خود، واقعیت آنرا خواهید دید. شما می‌بینید این یک حَقّه قدیمی بسیاری از هندوهاست که می‌گویند خدا و برهمن در درون شما وجود دارد و همه آنچه که باید انجام بدهید اینست که مثل پوست پیاز، پوست آنرا بکنید. متوجه‌اید به عبارتی: شما خدا را در خود بوسیله فکر بوجود آورده‌اید، آنگاه فکر می‌گوید، «من باید به آن دسترسی پیدا کنم، پس اجازه بدهید عمل کنم.»

لذا اگر همه افکار، یک فرآیند مادی است و هر آنچه را که سرهم‌بندی کرده

است نیز همواره یک فرآیند مادی است، حتی اگر بگوئید، «یک من پایدار وجود دارد.» این نیز همواره بخشی از ساختار فکر است، لذا پایان چیست؟ مرگ چیست؟ من نمی دانم آیا شما دارید قضیه را دنبال می کنید یا نه؟

فقط گوش کنید، به آن نگاه کنید، از من نپرسید، قبل از آنکه جواب دهید به آن نگاه کنید. از آنجا که اکثر ما خواهان تداوم هستیم و لذا از مرگ می ترسیم، در آنحال وقتی که پایان، یعنی مرگ وجود دارد چه اتفاقی می افتد؟

بگذارید قضیه را اینطور ساده بیان کنیم: یک فرد عادی می گوید: «من باید تداوم داشته باشم. من از مرگ می ترسم.» اما پایان وجود دارد. من می میرم. ممکن است که نخواهم بمیرم. ممکن است بابت این قضیه اشک بریزم و بر ضد مرگ بجنگم. اما مرگ امری اجتناب ناپذیر است. لذا من می گویم، وقتی تمایل به تداوم داشتن، و از طرفی، پایان وجود دارد، در آنصورت چه اتفاقی می افتد؟

مرگ ارگانیزم، و مرگ روان هر دو وجود دارند. آنها در ارتباط با یکدیگر و روان جسمی و غیره هستند. انسان می گوید: «من باید ادامه داشته باشم. من می خواهم تداوم داشته باشم، این زندگی من است، ترا به خدا کمک کنید، چرا که تنها خواسته من، تداوم داشتن است.» و من می پرسم «بسیار خوب، دوست من، وقتی آن پایان که امری اجتناب ناپذیر است، فرا رسد، چه اتفاقی می افتد؟

این پایان از طریق حادثه، بیماری و همه نوع پایان دادن اتفاق می افتد. پس چه اتفاقی رخ می دهد؟ برای درک اینکه چه اتفاقی می افتد، باید پژوهش کنید که آیا روان یعنی «من» یک چیز پایدار است یا ناپایدار. اگر ناپایدار است، پس در پایان چه اتفاقی می افتد؟ خواهش می کنم جواب ندهید، به

آن نگاه کنید. و شخصاً دریابید. این امر از اهمیت زیادی برخوردار است، چرا که انسان می‌گوید «من باید فناپذیری را پیدا کنم.»
مصریان باستان، فناپذیری را در قبرها از طریق تداوم بخشیدن به زندگی روزمره‌شان بطور ابدی یافته بودند. اگر شما به قبرهای مصریان نگاه کنید و درباره آنان مطالعه کرده باشید، می‌دانید که این تداوم بخشیدن به ابدیت خواست و تمایل آنان بوده است و این فکر را در سر داشته‌اند که باید تا هزاران یا میلیون‌ها سال تداوم داشته باشند.

دره نیل محاصره شده بود - در دو طرف آن صحرا بود - و این حمایت به مصریان یک حس تداوم می‌بخشید و آنان این تداوم و پایداری را به عنوان یک زندگی متداوم ترجمان می‌کردند. شما می‌توانید در این مورد مطالعه کنید یا اگر علاقه‌مندید می‌توانید به آن نگاه کنید. هندوهای باستان نیز می‌گفتند: اگرچه زندگی ناپایدار است، اما می‌بایست تا زمانی که به ساحت کمال یافته خود، به آن ساحت والا که همان برهنه باشد، نرسند تداوم داشته باشند. یا می‌گفتند خداوند در توست و از طریق تناسخهای متفاوت، خود (eyo) را تا زمانی که به مقام والا نرسیده، و به کمال نائل نشده باید تداوم بخشد، و مسیحیان نیز شیوه تناسخ خاص خود و آیده خود را داشته‌اند.

اینک من می‌خواهم این امر را به عنوان یک موجود بشری دریابم که اگرچه خواهان تداومم، اما در ضمن می‌دانم که به‌طور اجتناب‌ناپذیری مرگ وجود دارد. چه شما دوست داشته باشید و چه نداشته باشید، مرگ به‌طور اجتناب‌ناپذیری آنجاست و من به خود می‌گویم وقتی پایان هست، چه اتفاقی می‌افتد؟

سؤال‌کننده: شوک بزرگی است.

کریشنامورتی: سؤال من این نیست. ما فرم دیگری راجع به این قضیه

بحث می‌کنیم. شما جواب سؤال مرا نمی‌دهید زیرا که با آن روبرو نمی‌شوید و به آن نگاه نمی‌کنید. شما با جدیت به آن نگاه نمی‌کنید.

«من می‌خواهم تداوم داشته باشم، این امید، آرزو، و تعلق خاطر من است. من ۸۰ سال با خانواده، با وسایل با کتابها و با همه آنچه که در عرض ۸۰ سال جمع‌آوری کرده‌ام، ادامه داشته‌ام و خواهش من اینست که یک فرصت هزار ساله، با همان چیزها، به من بدهید.» اما مرگ از راه می‌رسد و می‌گوید «نه دوست من، تو قرار است بمیری». بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد؟ موجودات بشری تمایل به تداوم دارند ولی حقیقت اینست که پایانی وجود دارد. تداوم، همه آن چیزی است که انسانها گردآوری کرده‌اند: دانش، چیزها، ایده‌ها، دلبستگی‌ها، مایملک، عقاید و خدایان، یعنی همه آن چه را که می‌خواهم تا ادامه ابدیت، تداوم داشته باشند. اما مرگ می‌آید و می‌گوید «تمامش کن». بنابراین من می‌پرسم، آنچه که پایان می‌یابد چیست؟

سؤال‌کننده: روان.

کریشنا مورتی: مطمئنید؟ دقت کنید. صرفاً حدس نزنید. من دوست ندارم در باره این قضیه بحث بکنم و با افراد کثیری در این باره به مجادله بپردازم چرا که آنان جدی نیستند. این قضیه مستلزم جدیت بسیاری است، نه اینکه مدام لفاظی کنیم. من گفتم، تمایل از طریق حس و فکر بوجود می‌آید، آنگاه فکر که همان تمایل است نامی مانند K و شکل K را دارد و از طرفی تمامی محتوای خودآگاهی من که از طریق فکر کنار یکدیگر چیده شده‌اند، باعث می‌شوند که بخواهم، تداوم داشته باشم. من فکر را، با تمامی محتوا، با تمام دلبستگی‌هایش، با تمام درد و رنج‌ها و با همه بدبختی و آسفتگی‌ش، می‌خواهم، یعنی می‌خواهم «آن من» تداوم داشته باشد.

وقتی که جسم فیزیکی بمیرد. فرآیند مادی‌ای که همان ساختار مغز و همان

فرآیند فکر است، نیز می‌میرد. آیا درک می‌کنید؟ من که شک دارم.

سؤال‌کننده: نارسا

کریشنامورتی: آقا، من جهانم و جهان من است. این یک واقعیت است، مگر نه؟ جهان من است نه به عنوان یک ایده، نه به عنوان یک تئوری، بلکه به عنوان یک واقعیت. این که من جهان هستم و جهان من است به همان میزان واقعیت دارد که سوزش و دردی که ناشی از فرو کردن یک سوزن به دستم است، واقعیت دارد.

«من» از طریق فکر سرهم بندی شده است. و این یک فرآیند مادی است. فکر یک ماده است، یک فرآیند مادی، چرا که حافظه‌ای و خاطره‌ای است که در مغز به عنوان دانش، انبار شده است و لذا زمانی که مغز می‌میرد، فرآیند مادی می‌میرد، آنگاه چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا سؤال را درک می‌کنید؟ سؤال‌کننده: فرآیند مادی می‌میرد.

کریشنامورتی: خانم اگر این صحبت مرا حمل بر پررویی من نکنید، باید بگویم، زمانی که می‌گوئید فرآیند مادی می‌میرد، آیا شما «هم‌اکنون» از آن مرده‌اید؟ نه، هم‌اکنون به شما نشان خواهم داد.

من جهان هستم و جهان من است. خودآگاهی من، خودآگاهی جهان است. محتوای خودآگاهی من، محتوای خودآگاهی جهان است. محتوا از طریق فکر، کنار یکدیگر چیده شده است. فکر به معنای - وسایل من، نام من، خانواده من، حساب بانکی من، عقیده من، تعصبات من - همه اینها در خودآگاهی من که خودآگاهی جهان است وجود دارد، تا زمانی که شما این حقیقت را نبینید، نمی‌توانید بیشتر از این به سوی آنچه که داریم در حول و حوش آن به پژوهش می‌پردازیم، بروید. آنگاه آن خودآگاهی، که فرآیند مادی است، به آخر می‌رسد، چرا که ارگانیزم از طریق بیماری، تصادف و غیره از بین می‌رود و لذا مغز نیز دچار پوسیدگی و زوال می‌گردد.

بنابراین فرآیند فکر نیز به پایان می‌رسد. فرآیند فکر، که «خود» و «من» را ساخته است به پایان رسیده است. ای خدای من، شما نمی‌خواهید این حقیقت را قبول کنید. لذا من می‌گویم، آیا امکان دارد که هم‌اکنون با هر آنچه که فکر به عنوان خودآگاهی بوجود آورده، که همان «من» و جهان است، بمیریم؟ من که شک دارم سؤال را درک کرده باشید.

سؤال‌کننده: مانمی‌توانیم هر چه را که می‌گوئید بپذیریم. این نابودی است. کریشنامورتی: او می‌گوید، «مانمی‌توانیم اینرا بپذیریم، چرا که به مفهوم نابودی کامل است.» اگر این یک حقیقت است چرا که نپذیرید؟ به همین سبب خواهان چیزی پایدار هستید. شما خواستار چیزی هستید که بی‌انتهای باشد یعنی خواهان خودتان با همه خاطراتان و غیره هستید، لذا من به خود می‌گویم، «از آنجا که من جهان هستم و جهان من است، لذا خودآگاهی من، خودآگاهی جهان است و تمامی محتوای آن خودآگاهی یعنی خودآگاهی من که خودآگاهی جهان را می‌سازد، از طریق فکر، عقاید، تعصبات، آئین‌ها و خلاصه همه چیز، از طریق فکر، بوجود آمده است.» من به خود می‌گویم، «آیا همه آنها می‌توانند هم‌اکنون بمیرند و نه ۵۰ سال بعد، بلکه هم‌اکنون؟» به عبارتی آیا آن محتوا قادر است خود را هم‌اکنون تهی سازد؟ آیا متوجه شدید؟ یعنی مرگ اکنون است، نه ۵۰ سال بعد، زمانی که بمیرید، جسمتان پژمرده و مغزتان به پایان می‌رسد و تمامی محتوای خودآگاهی‌تان قادر به ادامه داشتن نمی‌باشد، (آنچنان که اکنون هست)، آنهم بدلیل آنکه فرآیند فکر است.

لذا من از خود و از شما می‌پرسم - نه من از شما می‌پرسم نه از خودم، من از شما به عنوان یک موجود بشری می‌پرسم - که پس از دیدن دلیل و برهان و همه این حرفها، یعنی دیدن منطق و در نتیجه پس از رفتن به ماورای منطق و حقیقت این امر که شما جهان هستید و جهان شما است و

خودآگاهی‌تان، خودآگاهی جهان است و نیز پس از دیدن این امر و پیدا کردن بصیرتی از این بابت، آیا همه آن چه را که بوسیله فکر بوجود آمده، می‌توانید هم‌اکنون و نه ۵۰ سال بعد به پایان برسانید؟ آیا سؤال را درک کرده‌اید؟ خواهش می‌کنم توجه کنید. این قضیه بطرز وحشتناکی جدی است.

نگاه کنید آقای محترم، بخشی از خودآگاهی این است که می‌گویم، من معتقدم، اعتقاد و عقیده بخشی از خودآگاهی من است. همه افراد جهان به چیزی معتقدند، به خدا، به ایالتی کامل و بی نقص، به تجربه من، به مسیح و بودا. ایمان و اعتقاد داشتن در همه انسانها یک وجه مشترک است. آن اعتقاد و ایمان از طریق فکر، که فرآیندی مادی است بوجود آمده است. آیا می‌توانید به آن ایمان و عقیده «هم‌اکنون» همانگونه که اینکار را هنگام مرگ انجام می‌دهید، پایان دهید؟ متوجه‌اید؟ به ایمان، و عقیده داشتن به چیزی هم‌اکنون پایان دهید و ببینید چه اتفاقی می‌افتد، نه اینکه بگوئید، «من از کنار گذاشتن عقاید می‌ترسم، چرا که عقاید به من امنیت بی‌حدی می‌دهد.» شما در یک توهم در جستجوی امنیت هستید، در صورتیکه این به هیچ وجه امنیت نیست. آیا می‌توانید هم‌اکنون با آن بمیرید؟ تنها آن موقع است که می‌توانید پاسخ دهید، بعد چه پیش می‌آید. اما قبل از آنکه بتوانید پاسخ دهید که چه چیزی بعداً پدید می‌آید، باید عمل کنید. واژه‌ها عمل نیستند. تئوریه‌ها عمل نیستند. حال آیا وقتی درک این مطلب [که عقیده یکی از عوامل مشترک ۲ درخواست (تمایل و آرزوی) بشریت است.] وجود دارد، و در ضمن واقفیم که توهم نیز هست، (چرا که توسط فکر کنار یکدیگر چیده شده)، آیا می‌توانیم با آن بمیریم؟

آیا می‌توانید از عقیده و نه یک عقیده ویژه، بلکه از عقیده، بمیرید؟ اکثر انسانها ایده‌آلهایی دارند و یکی از شگفت‌انگیزترین پدیده‌ها اینست که به

هر کجای جهان که بروید، همه موجودات بشر ایده‌آلهائی دارند، مهم نیست که این ایده‌آلها چه هستند، ایده‌آلهائی اصیل‌اند یا غیراصیل، عملی و غیره... اینک بدیهی است که ایده‌آلها توسط فکر کنار یکدیگر چیده می‌شوند. این یک فرآیند مادی در مقابل آن چیزی است که هستیم. بنابراین آیا می‌توانید با آن بمیرید؟

تا زمانی‌که با آن نمیرید، احتمالاً نمی‌توانید پاسخ سؤال بعدی را که می‌خواهیم قبل از مرگ پاسخ آنرا بیابیم، پیدا کنید. این همان چیزی است که به آن می‌چسبیم. متوجه‌اید؟ اگر آن چیز بتواند گفته شود، به لفظ درآید و سپس مشترک گردد، همه شما به آن ایمان خواهید آورد. و آن چیز عمومیت (Vulgar) پیدا می‌کند، من از واژه عوام پسند، به مفهوم عادی و ساده کلمه استفاده می‌کنم، یعنی مشترک و نه به مفهوم چیزی خفت‌بار یا توهین‌کننده، سپس آن چیز یک عقیده می‌گردد و ما همه خوشحالیم. اما مردن، نه، دانستن نه داشتن تئوری مردن بلکه عملاً مردن، آیا متوجه‌اید، نه متوجه نیستید. ما صرفاً داریم با حقایق روبرو می‌شویم و نه با تئوریه‌ها و ایده‌های فرافکن شده یا تسلی‌دهنده و شریف. ما با حقایق عملی روزانه روبرو هستیم. زندگی روزمره ما از چیزهائی ساخته شده که توسط فکر کنار یکدیگر چیده شده است. فکر یک فرآیند مادی است.

اجازه دهید طوری دیگر این را بیان کنم. یک موجود بشری به اندوه، بدبختیها و آشفته‌گی و گیجی خویش پایان نمی‌دهد. آنگاه او مانند سایر جهان است. او می‌میرد، اما اندوه، آشفته‌گی، و بدبختی، به عنوان قلمروئی گسترده، ادامه می‌یابد. این یک حقیقت است. اندوه بی‌حد انسان مانند آب پهناور یک رودخانه عظیم است. ترا به خدا این حقایق را ببینید. عصیان، تنفر و حسادت بی‌حدی مانند یک جویبار و نهر گسترده، در انسان هست. ما موجودات بشری بخشی از این نهر هستیم. تا زمانی‌که من با آن نهر

نمی‌میرم، نهر همچنان ادامه خواهد داشت، آن نهر که همان جهان است همینگونه ادامه خواهد داشت. لذا تنها انسانی و بشری که پا به خارج این نهر می‌گذارد، خواهد دانست که ماورای آنچه هست، چیست، اما مادامیکه شما در آن نهر بمانید یا یک پا داخل نهر و یک پا بیرون از نهر، و در حال بازی باشید که اکثر ما چنین وضعی را داریم - هرگز نخواهید دریافت که چه چیزی در ماورای مرگ وجود دارد.

به عبارتی انسان باید با همه چیز بدون امید بمیرد. آیا درک می‌کنید. این یکی از مشکلترین کارهاست. تنها انسانی که با همه چیز می‌میرد، خواهد دانست که چه چیز، ابدی است. آیا درک می‌کنید؟

سؤال‌کننده: نمی‌فهمم.

کریشنامورتی: شما دارید دوباره به سوی تئوریا برمی‌گردید. ببینید آقا، شما می‌دانید که یکی از مشکلترین کارها صحبت یا بحث کردن و نیز رفتن به ژرفای مسئله‌ای با توجهی کامل، تا انتهای بحث است، و تعداد معدودی از انسانها قادر به چنین کاری هستند. این یکی از سوژه‌هایی است که مستلزم همه توجه شماست و نه لفاظی کردن و تئوری‌بافی و غیره بلکه این امر نیاز به توجهی مدام دارد. و تعداد کمی قادر به چنین کاری هستند و به عبارتی، معدود افرادی هستند که بخواهند چنین کاری انجام دهند. آنها می‌توانند، اما بسیار تنبل و بی‌علاقه‌اند. اگر شما حقیقتاً مجذوب و شیفته این قضیه باشید و بخواهید که آنرا دریابید، در آنصورت تمامی توجهتان را به آن معطوف خواهید کرد و لذا نه واژه‌ها بلکه فشار مدام، فشار فشار و نه دانستن اینکه کجا دارید می‌روید و این مرگ است، وقتی بمیرید، برای هر آنچه که می‌دانید، پایانی وجود دارد. بنابراین آیا می‌توانید هم اکنون با هر آنچه که می‌دانید، بمیرید؟ آنگاه شخصاً حقیقتی را که در آن هیچگونه توهم و هیچ چیز شخصی وجود ندارد، درخواهید یافت. این حقیقت من

یا حقیقت تو نیست، بلکه حقیقت محض است.



بمبئی ۷ مارس ۱۹۶۲

۴۰

مایلم درباره مسئله مرگ به عنوان سن و سال و بلوغ، زمان و نفی که همان عشق است صحبت کنم. اما قبل از اینکه به این بحث بپردازم، فکر می‌کنم باید بسیار روشن بین بوده و بطرزی ژرف آن ترسی را که به اشکال متفاوت انسان را از لحاظ معنوی منحرف ساخته و توهم می‌آفریند و نیز اندوهی که ذهن را گنگ و منگ کرده است درک کنیم. یک ذهن کودن و منگ، ذهنی که اسیر توهمات متفاوت است احتمالاً نمی‌تواند مسئله خارق‌العاده مرگ را درک کند. ما در توهم، در فانتزی، در اسطوره و اشکال متفاوت یک داستان پناه می‌گیریم و ذهنی که اینچنین فلج شده است احتمالاً قادر نیست آنچه را که ما مرگ می‌نامیم درک کرده و نیز چنین ذهنی نمی‌تواند آنچه را که توسط اندوه، گنگ و منگ شده است دریابد و درک کند.

مسئله ترس و اندوه چیزی نیست که شما بتوانید در باره‌اش فلسفه‌بافی کرده و از طریق اشکال مختلف گریزها از آن فرار کنید ترس و اندوه همچون سایه‌تان بدنبال شماست و شما محکومید با آن مستقیم و آن‌ا ارتباط برقرار کنید. هرچند که این اندوه و ترس از نظر ما ژرف باشد ما

نمی‌توانیم آنها را هر روز بدنبال خود بکشیم. چه اندوه و ترس خودآگاه باشد و چه ناخودآگاه باید بلافاصله درک شود. درک امری آنی است، درک از طریق زمان متحقق نمی‌گردد. درک حاصل جستجو، کاوش، تمنا و طلب مدام نیست. یا آنرا به تمامیت و کامل در یک چشم برهم زدن می‌بینید یا به هیچ عنوان نمی‌بینید.

مایلم دربارهٔ مرگ که همه با آن بسیار آشنا هستیم صحبت کنیم. ما آنرا مشاهده کرده‌ایم، ما آنرا دیده‌ایم اما هرگز آنرا تجربه نکرده‌ایم. مرگ هرگز سرنوشتی که ما ناگزیر به عبور از دروازه‌های آن هستیم محسوب نشده است. مرگ باید ساحت خارق‌العاده‌ای باشد. مایلم به ژرفای مرگ بروم آنهم به صورت سانتی‌مانتال یا رمانتیک و نه با یک سری عقاید ساختار داده شده بلکه می‌خواهم به عنوان یک حقیقت آنرا درک کنم همانگونه که کلاغ روی آن درخت انبه را که قارقار می‌کند درک می‌کنم - به همین واقعیت - اما برای درک چیزی عملاً باید توجه‌تان را معطوف آن کنید. همانگونه که به آن پرنده روی درخت گوش می‌دهید - شما تقلاً و کوشش نمی‌کنید بلکه صرفاً گوش می‌دهید و نمی‌گویید «این یک کلاغ است، چه بلایی است این کلاغ، من می‌خواهم به حرف کسی گوش دهم و او نمی‌گذارد».

بلکه شما دارید به صدای خروس همزمان با آنچه که گفته می‌شود گوش می‌دهید اما وقتی می‌خواهید صرفاً به سخنگو گوش دهید و در برابر سروصدای آن پرنده مقاومت کنید نه صدای پرنده را می‌شنوید و نه صدای سخنگو را و متأسفانه این همان کاری است که اکثر شما هنگامیکه دارید به یک مسئله پیچیده و ژرف گوش می‌دهید، می‌کنید.

اکثر ما ذهن خود را بطور کامل و جامع به چیزی نمی‌سپاریم. شما هرگز گشت و گذار فکر را تا انتها دنبال نکرده‌اید. شما هرگز با یک ایده‌بازی

نکرده و کل پیچیدگیهای آنرا ندیده‌اید و به ماورای آن نرفته‌اید. لذا اگر تمامی توجهتان را به مسئله‌ای معطوف نکنید، اگر به سادگی و با خرسندی و با لطف و تفریح و بذله‌گویانه، بدون هیچ مقاومت و تلاشی گوش ندهید رفتن به ژرفای یک مشکل و مسئله بسیار دشوار خواهد بود. گوش دادن برای اکثر ما کاری بس دشوار است زیرا ما همواره آنچه را که گفته می‌شود ترجمه می‌کنیم و هرگز به آنچه که گفته می‌شود گوش نمی‌دهیم.

من می‌خواهم مسئله مرگ را بعنوان یک واقعیت و نه بعنوان مرگ شما یا مرگ من یا مرگ فردی دیگر - فردی که دوستش دارید یا دوستش ندارید - مورد پژوهش قرار دهم.

به عبارتی می‌خواهم مرگ را بعنوان یک مسئله بررسی کنم. ما پر از تصاویر و سمبلها هستیم و سمبلها از نظر ما اهمیت خارق‌العاده‌ای داشته و حقیقی‌تر از واقعیت می‌نمایند. هنگامیکه من در باره مرگ صحبت می‌کنم شما بلافاصله به کسی فکر می‌کنید که از دست داده‌اید و این خود مانع می‌شود که به حقیقت نگاه کنید من می‌خواهم به مرگ از طریق متفاوت و گوناگونی نزدیک شوم - به عبارتی نه اینکه صرفاً ببینیم مرگ چیست و بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افتد. چنین پرسشهایی کاملاً خام و ناپخته هستند و وقتی شما آنچیز خارق‌العاده‌ای را که در مرگ مستتر است درک کنید نمی‌پرسید که بعد از مرگ چه خواهد شد. ما باید در باره بلوغ و رشد صحبت کنیم. یک ذهن بالغ و رشد یافته هرگز نمی‌پرسد که آیا پس از این جهان زندگی و تداوم وجود خواهد داشت یا نه.

ما محکومیم درک کنیم که تفکر بالغ و رشد یافته چیست، نفس بلوغ و رشد چیست و نیز ببینیم که سن و سال چیست. اکثر ما معنای سن و سال را می‌دانیم زیرا چه بخواهیم چه نخواهیم رشد کرده و پیر می‌شویم. سن و سال ربطی به بلوغ و رشد روانی ندارد. بلوغ هیچ نوع ارتباطی به دانش

ندارد. سن می‌تواند دانش را شامل شود اما نه بلوغ را. اما سن و سال می‌تواند با همه دانش و سستی که کسب کرده است ادامه یابد. سن و سال یک فرآیند مکانیکی ارگانیزمی است که رو به رشد و پیری رفته و مدام مورد استفاده قرار می‌گیرد. جسمی که مدام در کشمکش و اندوه و ترس و مشقت مورد - ارگانیزمی که مدام به کار واداشته می‌شود - مانند هر ماشینی بزودی از کار می‌افتد. اما ارگانیزمی که سالخورده شده است الزاماً یک ذهن بالغ نیست. ما باید تفاوت بین عمر یا سن و بلوغ را درک کنیم.

ما جوان بدنیا آمدیم اما نسلی که سالخورده شده است بزودی سالخوردگی را برای جوانان به ارمغان می‌آورد. نسل گذشته که در دانش، در فرتوتی، در زشتی، در اندوه، در ترس سالخورده شده است همه این چیزها را به جوانان تحمیل می‌کند. چنین جوانانی از پیش پیر شده‌اند و می‌میرند. این سرنوشت هر نسلی است که در ساختار پیشین اجتماع اسیر شده باشد. جامعه خواستار انسانی نو و هستی‌ای نو نیست.

جامعه از فرد می‌خواهد که مورد احترام باشد و او را قالب‌بندی می‌کند، به او شکل می‌دهد و لذا تازگی و معصومیت و جوانی او را نابود می‌سازد. این همان کاری است که ما با تمام بچه‌های جهان می‌کنیم و چنین بچه‌ای وقتی که به بلوغ می‌رسد از پیش فرتوت و سالخورده اما نابالغ است.

بلوغ، تخریب جامعه و تخریب ساختار روانی جامعه است. تازمانی که به طور کامل با خود بی‌رحم نباشید و تازمانی که بطور کامل از جامعه رها نگردید هرگز بالغ نخواهید شد. اگر از ساختار اجتماع، ساختار روانی حرص، رشک، قدرت، مقام اجتماعی و اطاعت، از نظر روانی آزاد نگردید هرگز بالغ نخواهید شد و شما نیاز به ذهنی بالغ دارید ذهنی که در بلوغ خویش تنهاست ذهنی که فلج و معیوب نشده و هیچ مانع و حصار ندارد. تنها چنین ذهنی یک ذهن بالغ است.

شما باید درک کنید که بلوغ هیچ ارتباطی به زمان ندارد. اگر این حقیقت را بدون تحریف و به روشنی و بدون وجود ساختار روانی اجتماعی که در آن بدنیا آمده، بزرگ شده، و تحصیل کرده‌اید، درک کنید، در آن صورت به محض دیدن کل این قضایا از چارچوب اجتماع خارج می‌شوید و در آن لحظه است که بلوغ اتفاق می‌افتد نه به مرور زمان، شما نمی‌توانید بتدریج بالغ شوید. بلوغ مانند میوه درخت نیست. میوه درخت نیاز به زمان، هوای تازه، نور خورشید و باران دارد و طی چنین فرآیندی پخته، رسیده و آماده چیدن می‌شود. اما بلوغ نمی‌تواند رسیده شود. بلوغ در لحظه است. یا بالغ هستید یا نیستید. به همین سبب اهمیت دارد که از نظر روانی ببینید که چگونه ذهنتان در ساختار جامعه‌ای که در آن بزرگ شده و مورد احترام قرار گرفته‌اید، اسیر شده است، جامعه‌ای که شما را وادار به انطباق کرده و در الگوی فعالیت‌های خویش محبوس نموده است.

من فکر می‌کنم انسان می‌تواند در یک لحظه و با تمامیت، ماهیت زهرآلود جامعه را ببیند. همانگونه که یک بطری را می‌بینید که روی آن نوشته شده است «زهر». وقتی بدین منوال ببینید هرگز به آن دست نمی‌زنید زیرا می‌دانید خطرناک است اما شما نمی‌دانید جامعه یک خطر است، نمی‌دانید که جامعه مرده‌ترین چیز برای یک انسان بالغ است زیرا بلوغ آن ساحت ذهنی است که تنهاست و از اینرو این ساختار اجتماعی-روانی، هرگز شما را تنها نمی‌گذارد بلکه همواره بطور خودآگاه یا ناخودآگاه شما را شکل می‌دهد. یک ذهن بالغ ذهنی است که کاملاً تنهاست زیرا درآک و رهاست و این رهائی در یک لحظه اتفاق می‌افتد. شما نمی‌توانید روی آن کار کنید، جستجویش کنید و خود را برای دستیابی به آن انضباط ببخشید و زیبایی آزادی اینست. آزادی حاصل فکر نیست. فکر هرگز رها نیست و هرگز نمی‌تواند رها باشد.

اگر ماهیت بلوغ را درک کنیم در آن صورت می‌توانیم به زمان و تداوم نیز نظر بیافکنیم. از نظر اکثر ما زمان یک واقعیت عملی است. زمان از طریق ساعت یک واقعیت عملی است - فرضاً رفتن از اینجا تا خانه‌تان زمان می‌برد، کسب دانش مستلزم زمان است، یادگیری تکنیک مستلزم زمان است اما آیا زمان دیگری جز این زمان وجود دارد؟ آیا زمان روانی وجود دارد؟ ما زمان روانی را ساخته‌ایم.

یعنی زمانیکه از طریق فاصله و فضا بوجود می‌آید. به عبارتی بهتر از طریق فاصله بین «من» و آنچه که می‌خواهم باشم شکل می‌گیرد و نیز از طریق فاصله بین «من» و آنچه که باید باشم و بین گذشته که از طریق «من» اکنون، هستی دارد و به آینده‌ای می‌رود که باز همان «من» است. لذا فکر زمان روانی را ساخته است اما آیا چنین زمانی اصلاً وجود دارد؟ برای اینکه چنین چیزی را دریابید محکومید مسئله «تداوم» را بشناسید.

منظور ما از واژه «تداوم» چیست؟ و معنای درونی این واژه چیست؟ واژه‌ای که مداوم بر لبان ما جاری است. اگر شما در باره چیزی فکر کنید، فرضاً درباره لذتی که داشته‌اید آنهم هر روز و هر دقیقه و مدام، چنین طرز فکری به لذت گذشته تداوم می‌بخشد. اگر شما به چیزی فکر کنید که دردناکست چه در آینده و چه در گذشته چنین اندیشیدنی به آن اندوه تداوم می‌بخشد. فرضاً من چیزی را دوست دارم و به آن می‌اندیشم. فکر کردن درباره آن، رابطه‌ی ایجاد می‌کند بین آنچه که بوده است، با آنچه که هست، یعنی فکری که هم‌اکنون در باره آن می‌اندیشد و نیز این واقعیت که من دوست دارم آن را دوباره داشته باشم. خواهش می‌کنم دقت کنید، مسئله پیچیده‌ای نیست. اگر شما درک نکنید که تداوم چیست، آنچه را که در باره مرگ می‌خواهم بگویم درک نخواهید کرد. شما محکومید آنچه را که توسط من بیان می‌شود، آنهم نه به عنوان یک نظریه یا یک عقیده بلکه به

عنوان واقعیتهایی که شخصاً به آن رسیده‌اید درک کنید.

اگر شما به همسر تان، به خانه تان، به فرزندان تان و به شغل تان مدام بیندیشید. در واقع به «تداوم» ساختار بخشیده‌اید، اگر شما بی میلی، ترس و احساس گناه داشته باشید و مدام به آن بیندیشید و آنها را از قفسه گذشته بیرون بکشید، در واقع تداوم را بنا کرده‌اید. ذهنهای ما همواره در آن تداوم عمل می‌کند. همه تفکر ما، آن تداوم است. شما از نظر روانی، خشن و عصبانگیرید اما درباره عدم خشنونت و عصبان می‌اندیشید یعنی در باره یک ایده آل. لذا شما از طریق تفکر، درباره عدم عصبان و خشنونت، به خشن بودن تداوم می‌دهید. آقایان، دقت کنید، درک این قضیه از اهمیت بسزائی برخوردار است، یعنی درک این مطلب که فکر با فکر کردن درباره چیزی، در واقع به آن تداوم می‌بخشد. چه آن چیز لذت بخش باشد و چه دردناک، چه وجدآمیز باشد و چه رنج‌آور، چه آن چیز متعلق به گذشته باشد چه آنچه که قرار است فردا یا هفته آینده اتفاق بیافتد. لذا این فکر است که تداوم در عمل را می‌سازد - مانند رفتن به اداره، هر روز، هر ماه به مدت سی سال تا اینکه ذهنتان به مرده تبدیل شود. به همین منوال شما نیز توسط خانواده تان به تداوم ساختار می‌بخشید. شما می‌گوئید «این خانواده من است» و لذا به آن می‌اندیشید و سعی می‌کنید از آن حمایت کنید، از آن ساختاری می‌سازید یعنی حمایتی روانی در حول و حوش خودتان. لذا خانواده اهمیت خارق‌العاده‌ای پیدا می‌کند و نابود می‌کند. خانواده، نابود می‌کند زیرا امری مرده است زیرا بخشی از ساختار اجتماعی است که فرد را در خود نگاه می‌دارد. به محض آنکه تداوم ساخته شود، چه تداوم فیزیکی و چه تداوم روانی، بلافاصله «زمان» اهمیت بسیاری پیدا می‌کند. زمان نه توسط ساعت. بلکه زمان به عنوان ابزار رسیدن، زمان به عنوان ابزار بدست آوردن، و کسب موفقیت روانی. شما نمی‌توانید موفق شوید و

بدست آورید مگر آنکه در باره‌اش بیندیشید. و ذهنتان را به آن بسپارید. لذا از نظر روانی و درونی، تمایل به تداوم بخشیدن، شیوه «زمان» است. و زمان «ترس» می‌آفریند و فکر به عنوان زمان، از مرگ می‌هراسد.

اگر از نظر روانی، زمانی وجود نداشته باشد، آنگاه مرگ در یک لحظه اتفاق می‌افتد، نه پدیده‌ای که مدام از آن بترسید. به عبارتی اگر هر دقیقه روز، ۲ فکر به لذت یا درد، به ارضاء یا عدم ارضاء شدن، به توهین، به ستایش و به هر آنچه که به آن توجه دارد، تداوم ندهد، در آنصورت هر دقیقه، مرگ است. انسان باید هر دقیقه بمیرد، آنهم نه بطور تئوری و نظری. به همین سبب درک این ماشین فکر از اهمیت بسیاری برخوردار است. فکر صرفاً یک واکنش و یک عکس‌العمل ناشی از گذشته است و هیچ نوع حیاتی ندارد، آنگونه حیاتی که یک درخت دارد همانگونه که آن را مشاهده می‌کنید. برای درک معنای خارق‌العاده مرگ - در مرگ معنایی وجود دارد که هم‌اکنون به آن خواهم پرداخت - باید مسئله تداوم را درک کرده حقیقت و مکانیزم فکر را که باعث آفریدن تداوم می‌شود، ببینید.

من چهره شما را دوست دارم، درباره‌اش می‌اندیشم و در واقع در تداوم، رابطه‌ای با شما ایجاد کرده‌ام. یا من شما را دوست ندارم، به آن می‌اندیشم و این رابطه را بنا می‌کنم. حال اگر در باره آنچه که به شما لذت یا درد می‌بخشد، یا در باره فردا یا هرچه که می‌خواهید بدست آورید، نیندیشید - یعنی چه موفقیت بدست آوردید و چه رسوائی و غیره - اگر به هیچ وجه در باره تقوا، مسئولیت و آنچه که مردم می‌گویند یا نمی‌گویند نیندیشید و بطور کامل و به تمامی بی‌تفاوت باشید، در آنصورت تداومی وجود نخواهد داشت.

من نمی‌دانم که آیا شما اصولاً نسبت به چیزی بی‌تفاوت هستید یا نه. منظور من عادت کردن به چیزها نیست. شما به زشتی شهر بمبئی به

آلودگی و کثافت خیابانها و به شیوه‌ای که زندگی می‌کنید، عادت کرده‌اید. این نامش عادت است نه بی‌تفاوتی. عادت کردن به چیزی به عنوان یک عادت و خوی، ذهن را گنگ و منگ و غیرحساس می‌کند. اما بی‌تفاوت بودن نسبت به چیزی امری کاملاً متفاوت است. بی‌تفاوتی زمانی متحقق می‌شود که شما عادت‌های را انکار و نفی می‌کنید. وقتی شما زشتی را می‌بینید و نسبت به آن هشیار هستید وقتی آسمان زیبا را در غروب می‌بینید و به آن هشیار هستید، یعنی نه آن را می‌خواهید و نه انکارش می‌کنید، نه قبولش می‌کنید و نه آنرا به کناری می‌زنید و هرگز دری را به روی چیزی نمی‌بندید، لذا کاملاً از نظر درونی نسبت به همه چیز در اطرافتان حساس هستید، در آنصورت بی‌تفاوتی تحقق می‌گیرد، حالتی که نیروی خارق‌العاده‌ای دارد و آنچه که قوی است بی‌دفاع است زیرا هیچ مقاومتی وجود ندارد. اما ذهنی که صرفاً مقاومت می‌کند در عادت اسیر است لذا، چنین ذهنی منگ، کودک و غیرحساس است. ذهنی که بی‌تفاوت است، نسبت به بطالت تمدن، نسبت به بطالت افکارمان و روابط زشت، هشیار است. چنین ذهنی نسبت به خیابان، جمال یک درخت، چهره‌ای زیبا و دوست داشتنی و یک لبخند هشیار است. چنین ذهنی نه آن را نفی می‌کند و نه می‌پذیرد زیرا فقط مشاهده می‌کند، آنهم مشاهده‌ای عقلانی نه به سردی بلکه با بی‌تفاوتی گرم و مهرآمیزی فقط مشاهده می‌کند. مشاهده، عدم وابستگی نیست زیرا عدم وابستگی‌ای وجود ندارد. تنها زمانی که ذهن به چیزی وابسته است - به خانه‌تان، به خانواده و به شغل - درباره‌ی عدم وابستگی صحبت می‌کنید. اما وقتی بی‌تفاوت هستید، در آن بی‌تفاوتی حلاوتی وجود دارد، عطری و کیفیتی از یک انرژی عظیم. (البته ممکن است این تعریف واژه بی‌تفاوت در دائرةالمعارف نباشد). انسان باید بی‌تفاوت باشد - به سلامتی، به تنهایی، به آنچه که مردم می‌گویند یا نمی‌گویند، بی‌تفاوت به کسب موفقیت یا

عدم موفقیت، بی تفاوت نسبت به مرجع حاکم.

اگر صدای شلیک گلوله فردی را بشنوید که سروصدای زیادی نیز به راه انداخته باشد، می‌توانید به راحتی به آن عادت کنید و بعد هم گوشتان کر شود، این نامش بی تفاوتی نیست. بی تفاوتی زمانی تحقق می‌گیرد که شما به آن صدا بدون مقاومت گوش می‌دهید و با آن صدا می‌روید و تاب‌بنا می‌شوید. با آن رانده می‌شوید. آنوقت است که آن صدا در شما تأثیری نمی‌گذارد و حواس شما را منحرف و شما را بی تفاوت نمی‌سازد. آنگاه شما به هر صدائی که در جهان وجود دارد گوش می‌دهید - به صدای فرزندانان به صدای همسران به صدای پرندگان، به صدای یارو سربازان سیاستمداران - شما به این صداها کاملاً بی تفاوتی و لذا همراه با درک گوش می‌دهید. ذهنی که می‌خواهد زمان و تداوم را درک کند، باید نسبت به آنها بی تفاوت بوده و سعی نکند تا آن فضائی را که زمان می‌نامید با سرگرمی، با ستایش، با سروصدا و با مطالعه و رفتن به سینما یا با هر وسیله‌ای که اکنون از آن استفاده می‌کنید پُر کند. شما با پُر کردن آن فضا توسط، فکر، عمل، سرگرمی، ایجاد هیجان، زن، مرد، خدا و دانشتان، در واقع به آن تداوم می‌بخشید. لذا هرگز نخواهید دانست که مُردن چیست. مَرگ، تخریب است. مرگ نهائی و غائی است. شما نمی‌توانید با آن مجادله کنید. نمی‌توانید بگوئید، «حالا چند روز دیگر صبر کن.» نمی‌توانید با آن بحث کنید، نمی‌توانید شفاعت کنید. مرگ غائی است، مرگ مطلق است. ما هرگز با چیزی بطور غائی و مطلق روبرو نمی‌شویم. ما همواره دور و بر آن چیز حرکت می‌کنیم. به همین سبب است که از مرگ وحشت داریم. ما می‌توانیم، ایده‌ها، امیدها و ترسها، را اختراع کنیم و عقایدی داشته باشیم، عقایدی مانند اینکه «قرار است که ما تجدید حیات پیدا کرده و دوباره بدنیا بیاییم.» همه این عقاید، شیوه‌های زیرکانه فکر است و امید به تداوم یافتن

که همان زمان است و نه یک واقعیت بلکه صرفاً «فکر» است. وقتی من در باره مرگ صحبت می‌کنم، درباره مرگ شما یا خودم، حرف نمی‌زنم. من در باره مرگ صحبت می‌کنم، درباره این پدیده خارق‌العاده.

از نظر شما رودخانه یعنی رودخانه‌ای که با آن آشنا هستید، رودخانه گنگ یا رودخانه اطراف دهکده‌تان. بلافاصله پس از اینکه واژه رودخانه گفته می‌شود، تصویر یک رودخانه ویژه به ذهن شما متبادر می‌شود. شما هرگز ماهیت واقعی تمامی رودخانه‌ها را نخواهید شناخت و نخواهید دانست که یک رودخانه واقعی چیست آنهم زمانی که سمبل یک رودخانه ویژه در ذهنتان ترسیم می‌گردد. رودخانه یعنی آبی پُر تلاطو، کرانه‌ای زیبا با درختان کنار کرانه‌اش - و نه رودخانه ویژه‌ای بلکه رودخانه یعنی «رودخانه‌گی» تمامی رودخانه‌ها، یعنی جمال همه رودخانه‌ها، منحنی زیبای جویبارش و ریزش آبهایش. انسانی که صرفاً رودخانه خاصی را می‌بیند، ذهنی سطحی و فرومایه دارد. اما ذهنی که رودخانه را به عنوان یک حرکت، به عنوان آب می‌بیند و نه رودخانه کشوری خاص یا در زمانی خاص و متعلق به دهکده‌ای خاص، بلکه تنها جمال و زیبایی آن را می‌بیند، یک چنین ذهنی خارج از قلمرو واژه «ویژه» است.

اگر شما به کوهستان بیندیشد، به دلیل هندی بودن‌تان و بزرگ شدن با آن به اصطلاح کُتب مذهبی و غیره، احتمالاً کوه هیمالیا را متصور می‌شوید، کوه از نظر شما یعنی هیمالیا. لذا بلافاصله درباره کوه، تصویری دارید، اما کوه، کوه هیمالیا نیست. کوه آن پدیده سر به فلک و آسمان آبی کشیده شده است. و بدون تعلق داشتن به کشوری، پدیده‌ای پوشیده از سفیدی برف که توسط باد و زلزله‌ها شکل داده شده است.

وقتی ذهن با گستردگی به کوه یا رودخانه‌ای که متعلق به هیچ کشوری نیست بیندیشید، دیگر ذهنی پست و ناچیز نبوده و اسیر کوچکی نیست.

اگر قرار باشد به خانواده‌ای فکر کنید، بلافاصله به خانواده «خودتان» می‌اندیشید. لذا خانواده پدیده‌ای مرده می‌گردد. شما هرگز قادر نیستید درباره کل مبحث خانواده به طور جامع بحث کنید. زیرا همواره از طریق تداوم بخشیدن به «فکر»، خود را به خانواده ویژه‌ای که متعلق به آن هستید، مربوط می‌سازید.

لذا وقتی درباره مرگ صحبت می‌کنم، درباره مرگ شما یا مرگ خودم صحبت نمی‌کنم. به راستی که مرگ شما یا من اهمیتی ندارد. ما در نهایت همه باید بمیریم چه در خرسندی و چه در بدبختی. مرگ در خرسندی و خوشبختی یعنی مردنی سرشار، بطور کامل با تمامی حس و با تمامی وجود و با حیاتی کامل و سلامتی کامل و منظور از مرگ در بدبختی یعنی مردن مانند انسانهای مفلوج و فرتوت و حرمان‌زده یعنی مرگی در اندوه، بدون شناخت روزی از شادی و غنا و بدون داشتن لحظه‌ای که در آن متعال را دیده باشیم. بنابراین من در باره مرگ صحبت می‌کنم نه مرگ فرد خاصی.

مرگ پایان است و آنچه که ما از آن می‌ترسیم و دچار وحشت و هراس می‌شویم، پایان است - پایان شغلتان، کنار گذاشته‌شدگی، از بین رفتن، پایان خانواده‌تان، پایان فردی که فکر می‌کنید، دوستش دارید، پایان چیزهای متداومی که سالها در باره‌شان اندیشیده‌اید. آنچه که از آن وحشت دارید، پایان است. نمی‌دانم که آیا تاکنون با تأمل و خودآگاهانه و با قصد نسبت به پایان چیزی اندیشیده‌اید - سیگار کشیدن، مشروب خوردن، به معبد رفتن، داشتن آرزوی کسب قدرت - و آیا به آن به تمامی پایان داده‌اید. یعنی در یک آن مانند چاقوی جراحی که غده سرطانی را می‌برد؟ آیا تاکنون سعی کرده‌اید آنچه را که به شما بیشترین لذت را می‌بخشد، قطع کنید؟ قطع کردن مسئله‌ای که دردناک است، آسان نیز هست اما قطع کردن

چیزی که لذت بخش است و نمی دانید فردا یا لحظه های بعد از آن چه اتفاقی می افتد، آنهم همراه با دقت یک جراح و با توجهی همراه با عطف و کاری بس دشوار است. اگر با حضور ذهن نسبت به اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد عمل کنید، در واقع در حال عملکرد نیستید. اگر آن را انجام دهید، خواهید دانست که معنای مُردن یعنی چه. اگر هر آنچه را که در اطرافتان است قطع کنید - هر ریشه روانی، هر امید، ناامیدی، گناه، موفقیت و دلبستگی - در آنصورت در اثر این عمل و نفی کل ساختار اجتماع بدون دانستن اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد، ناگهان با انرژی ای روبرو خواهید شد که آن را مرگ می نامید. نفس نفی هر آنچه که شناخته اید و با تأمل قطع کردن هر آنچه که شناخته اید یعنی مرگ - امتحانش کنید، با آن بازی کنید - نه به عنوان یک عمل خودآگاه همراه با تأمل و تقوا. زیرا در اثر بازی کردن بیشتر می آموزید تا با تلاش خودآگاه همراه با تأمل. وقتی اینگونه نفی می کنید، نابود کرده اید و باید نابود کنید زیرا بطور یقین خارج از این تخریب، خلوص و ذهنی آلوده نشده، متحقق می گردد. هیچ پدیده روانی ای که نسل گذشته بنا کرده و ارزش حفظ و حراست کردن داشته باشد، وجود ندارد. به جامعه نگاه کنید، به جهانی که نسل پیشین به ارمغان آورده اند. اگر انسان حتی سعی می کرد که جهانی آشفته تر و نابهنجارتر از این بیافریند یقیناً قادر به چنین کاری نبود. شما باید همه اینها را بلافاصله از ذهن خود پاک کنید و با جارو، آنها را به درون مجرای فاضلاب بیندازید. ما برای قطع کردن، جارو کردن و نابود کردن آن، احتیاج به درک و نیز نیاز به امری بیش از درک داریم. ما جدا از آن درک نیاز به شفقت و دلسوزی داریم. مسئله اینست که ما عشق نداریم. وقتی عشق هست که هیچ چیز دیگری نیست. یعنی زمانی که کل جهان را نفی و انکار کردید - نه آن پدیده عظیم الجثه ای را که «جهان» می نامید، بلکه منظور جهان خودتان

است، جهان کوچکی که در آن زندگی می‌کنید - خانواده، دلبستگی‌ها، دعاها، کشمکشها، سلطه، موفقیتان، امیدهایتان، گناهانتان، عاداتتان، خدایانتان و اسطوره‌هایتان. وقتی همه این جهان را نفی می‌کنید و مطلقاً چیزی باقی نمی‌ماند، نه خدائی، نه امیدی، نه ناامیدی، وقتی جستجویی در کار نیست، در آنصورت، در اثر آن خلاء بزرگ عشق بوجود می‌آید، عشق واقعی خارق‌العاده و حقیقی خارق‌العاده است نه پدیده‌ای که توسط ذهن احضار شده باشد که از طریق خانواده، رابطه جنسی و آرزو، تداوم داشته باشد.

اگر شما عشق نداشته باشید هر آنچه که انجام دهید، جهان در هرج و مرج خواهد بود. تنها زمانی که بطور کامل دانستگی را نفی کنید - آنچه که می‌دانید، تجربیاتتان، دانشتان، نه دانش فنی بلکه دانش نسبت به جاه‌طلبی‌ها، تجارب و خانواده‌تان - و از آنها دست بشوئید، وقتی با همه اینها بمیرید، خواهید دید که خلاء خارق‌العاده و فضائی خارق‌العاده در ذهن وجود دارد و تنها این فضا است که می‌داند، عشق چیست و تنها در این فضا خلایق وجود دارد - نه در دنیا آوردن بچه و یا نقاشی کردن روی بوم، بلکه آن آفرینشی که انرژی‌ای کلی و غیرقابل شناخت است. اما برای رسیدن به آن، باید با هر آنچه که دانسته‌اید، بمیرید و در این مردن جمالی شگرف و انرژی زندگی فرسوده نشده‌ای نهفته است.



لندن ۱۲ جون ۱۹۶۲

۳۰

مايلم دربارهٔ زمان و مرگ و نيز آنچه كه عشق مي‌ناميم، صحبت كنم. ما با ايده‌ها كاري نداريم. ايده‌ها، افكار سازمان ديده شده‌اند و فكر مشكلات ژرف رواني ما را حل نمي‌كند. آنچه كه مشكلات رواني ما را پاك مي‌كند، روياروئي با آنهاست آنها نه از طريق حجاب و پردهٔ فكر بلكه از طريق تماس مستقيم و زنده با آنها به عبارتي از طريق احساس كردن و ديدن عملي حقيقت. از نظر من انسان بايد از لحاظ «عاطفي» و نه با ديدني سانتي‌مانتال در تماس با حقيقت باشد. اگر ما به فكر تكيه كنيم، هرچقدر نيز كه فكر زيرك و خوب سازمان ديده شده و با سواد و منطقي و داراي عقلي سليم باشد، باز هم مشكلات رواني ما را هرگز حل نخواهد كرد زيرا اين فكر است كه تمامي مشكلات ما را آفريده است. انساني كه كل مسئلهٔ مرگ را مورد پژوهش قرار مي‌دهد و از آن نمي‌گريزد، محكوم است شخصاً دريابد كه چگونه فكر، زمان را آفريده و نيز مانع از درك معنا و اهميت و ژرفاي مرگ مي‌گردد.

اكثر ما از مرگ مي‌ترسيم و سعي مي‌كنيم تا از آن ترس بوسيلهٔ منطق تراشي

یا از طریق چسبیدن به عقاید متفاوت منطقی و غیر منطقی ساخته فکر، فرار کنیم. از نظر من رفتن به ژرفای مسئله مرگ، مستلزم ذهنی است که نه تنها منطقی، معقول و خردمند است بلکه می تواند به حقیقت بطور مستقیم نگاه کرده و مرگ را همانگونه که هست ببیند، نه آنکه توسط ترس نابود شده باشد.

برای درک ترس باید زمان را درک کنیم. منظورم از زمان ساعت یا زمان تقویمی نیست چرا که این امری ساده و مکانیکی است من درباره زمان روانی صحبت می کنم: برگشتن به دیروزهای بی شمار، به تمامی آنچه که دانسته ایم، حس کرده ایم، لذت برده ایم، جمع آوری و در حافظه انبار کرده ایم. بیاد آوردن زمان گذشته، به زمان حال ما شکل می دهد که به وقت خود نیز در آینده فرافکن خواهد شد.

کل این فرآیند، زمان روانی و فکر در آن اسیر است. فکر، حاصل دیروز است که از امروز به فردا کشیده می شود. فکر آینده توسط حال، شرطی شده است، حال و اکنونی که خود توسط گذشته شرطی شده است. گذشته از چیزهائی ساخته شده است که ذهن خودآگاه، در مدرسه آموخته، شغلی که بدست آورده، دانش فنی ای که کسب کرده و غیره و در نهایت از همه آن چه که بخشی از فرآیند مکانیکی بیاد آوردن است. اما گذشته از دانش روانی و از آنچه که انسان تجربه کرده و رویهم انباشته، و خاطراتی که بطور ژرف در ناخودآگاه پنهان شده است نیز ساخته شده است. اکثر ما فرصت پژوهش درون ناخودآگاهی را نداریم. ما بسیار گرفتار و مشغول مسائل روزمره ایم. لذا ناخودآگاه، اشارات و بیانات متفاوتی را به شکل رؤیاها به ما می نمایاند و از این رو رؤیاها نیاز به تعبیر و تفسیر دارند.

هم فرآیند خودآگاه و هم فرآیند ناخودآگاه هر دو زمان روانی اند. زمان به عنوان دانش، به عنوان تجربه، به عنوان فاصله بین «آنچه هست» و «آنچه

باید باشد»، زمان به عنوان ابزار رسیدن، کسب موفقیت، ارضاء شدن و ذهن خودآگاه، توسط ناخودآگاه شکل داده شده است و درک انگیزه‌های پنهان، اهداف و جبرهای ناخودآگاهی کاری بس دشوار است. زیرا ما نمی‌توانیم مسیرمان را به‌سوی ناخودآگاهی از طریق تلاشی خودآگاهانه باز کنیم. ما باید به ناخودآگاهی از طریق نفی نزدیک شویم و نه از طریق فرآیند مثبت تجزیه و تحلیل زیرا تجزیه و تحلیل‌کننده توسط خاطراتش شرطی شده است و طرز نگرش مثبت وی نسبت به چیزی که نمی‌داند و بطور کامل به آن هشیاری ندارد، از اهمیت کمی برخوردار است.

به همین منوال ما باید با مرگ برخوردی منفی داشته باشیم زیرا نمی‌دانیم که چیست. ما مرگ دیگران را دیده‌ایم. ما می‌دانیم که از طریق بیماری، پیری و زوال روزی مرگ فرا می‌رسد. ما مرگ را از طریق حادثه اتومبیل و مرگ با قصد قبلی می‌شناسیم اما واقعاً نمی‌دانیم که معنای مرگ چیست. ما ممکن است که مرگ را منطق‌تراشی کنیم و با دیدن این حقیقت که سن پیری وجود دارد، و دارد نزدیک می‌شود - کهولت جسمی، از دست دادن حافظه و غیره - به خود بگوئیم که «زندگی، تولد، رشد و پوسیدگی است و لذا پایان مکانیسم فیزیکی امری است اجتناب‌ناپذیر.» اما گفتن این جمله باعث درک ژرفی از مرگ نمی‌گردد.

مرگ باید همچون زندگی امری خارق‌العاده باشد. زندگی پدیده‌ای تمامیت یافته است. اندوه، درد، غصه، وجد، ایده‌های پوچ، دارائی، رشک، عشق، درد، بینوائی و تنهایی - همه اینها زندگی است و برای درک مرگ باید کل زندگی را درک کنیم نه آنکه تکه‌ای از آن را گرفته و صرفاً با آن تکه زندگی کنیم همانگونه که اغلب چنین می‌کنیم. در نفس درک زندگی، درک مرگ نهفته است زیرا ایندو از یکدیگر جدا نیستند. ما با ایده‌ها یا عقاید کاری نداریم زیرا آنان هیچ چیزی را حل نمی‌کنند. انسانی که می‌داند معنای مرگ

چیست، انسانی که عملاً تجربه می‌کند، و کل معنای آن را درمی‌یابد باید مادامیکه زندگی می‌کند نسبت به مرگ هشیاری داشته باشد به عبارتی چنین انسانی محکوم است که هر روز بمیرد. شما از لحاظ فیزیکی نمی‌توانید هر روز بمیرید اگرچه که تغییر روانی لحظه به لحظه وجود دارد. من در باره مرگ روانی و درونی صحبت می‌کنم. ما باید با چیزهایی که به عنوان تجربه، دانشی که گردآوری کرده‌ایم و نیز با لذات و دردهایی که می‌شناختیم، بمیریم.

اما اکثر ما نمی‌خواهیم بمیریم زیرا از زندگی‌هایمان راضی هستیم و زندگی ما بسیار زشت، ناچیز، پست و پر از رشک و ستیز مداوم است. زندگی ما یک بدبختی همراه با جرقه‌های که گهگاهی ای از وجد و سروری است که صرفاً تبدیل به یک خاطره خواهند شد. به همین منوال مرگ ما نیز یک ابدبختی است. اما مرگ واقعی یعنی مردن روانی با هر آنچه که می‌شناسیم - به عبارتی یعنی اقتدارویارویی داشتن با فردا بدون آنکه بدانیم این فردا چیست. این یک نظریه یا اعتقادی ناشی از تخیل و وهم نیست. اکثر انسانها از مرگ می‌ترسند و لذا به تناسخ و تجدید حیات ایمان آورده‌اند یا فرضاً به شکل دیگری از اعتقاد چسبیده‌اند. اما انسانی که واقعاً می‌خواهد معنای مرگ را دریابد به عقیده کاری ندارد. داشتن عقیده و باور یعنی عدم بلوغ روانی. شما برای درک مرگ باید بدانید که چگونه رواناً بمیرید.

نمی‌دانم که آیا تاکنون سعی کرده‌اید با چیزی که بسیار به شما نزدیک است و حس لذت بی‌اندازه‌ای به شما می‌بخشد، بمیرید؟ - مردن با آن آنچنان که برگ‌ی از درختی می‌افتد. اگر بتوانید هر روز و هر دقیقه بدین گونه بمیرید، در آنصورت خواهید دانست که پایان زمان روانی یعنی چه. بنظر من برای تحقق ذهنی بالغ، یعنی ذهنی که واقعاً به پژوهش می‌پردازد، مرگ به این مفهوم از اهمیت بسیاری برخوردار است زیرا پژوهش کردن به مفهوم

جستجو کردن همراه با انگیزه نیست. شما نمی‌توانید حقیقت را دریابید مگر آنکه انگیزه نداشته باشید و توسط عقیده و تعصب شرطی نشده باشید. شما باید با همه این چیزها بمیرید - مردن با جامعه، با مذهب سازمان دیده شده، با اشکال متفاوت امنیتی که ذهن به آن چسبیده است. عقاید و تعصبات، امنیت روانی را تضمین می‌کند. ما می‌بینیم که جهان در این توده سردرگم بسر می‌برد: آشفتگی جهان وجود دارد و همه چیز بسرعت در حال تغییر است. با این وجود، ما خواهان چیزی جاودانه و پایداریم، لذا به عقیده، به ایده‌آل، به تعصب و به شکلی از امنیت روانی می‌چسبیم و نفس این چسبیدن، مانع از دریافت واقعی حقیقت می‌گردد.

برای کشف چیزی نو، باید با ذهنی معصوم، تازه، جوان و آلوده نشده توسط جامعه نزدیک شد. جامعه، ساختار روانی رشک، حرص، آز، جاه‌طلبی، قدرت و مقام اجتماعی است و برای دریافت حقیقت، انسان باید با کل آن ساختار بمیرد نه مرگی نظری و انتزاعی بلکه باید عملاً با حرص و رشک و با احساس طلب «بیشتر» بمیرد. تا زمانی که جستجو و تعقیب «بیشتر» به هر شکلی وجود داشته باشد، هیچ نوع درک و دریافتی نسبت به پیچیدگی‌های بی‌اندازه مرگ وجود نخواهد داشت. ما همه می‌دانیم که دیر یا زود از نظر فیزیکی خواهیم مُرد. زمان دارد می‌گذرد و مرگ به سراغ همه ما خواهد آمد، لذا دچار ترس می‌شویم و تئوریه‌ها را اختراع می‌کنیم و ایده‌هائی را در باره مرگ سرهم کرده و آن را منطق تراشی می‌کنیم. اما این نامش درک مرگ نیست.

شما نمی‌توانید با مرگ فیزیکی مجادله کنید. نمی‌توانید از مرگ بخواهید تا اجازه دهد یک روز دیگر نیز زندگی کنید. مرگ یک غایت مطلق است. حال آیا امکان ندارد که با حسد و رشک نیز به همین منوال بدون جر و بحث بمیرید، بدون پرسیدن اینکه چه اتفاقی فردا برایتان خواهد افتاد، اگر

که با حسد و جاه‌طلبی بمیرد، یعنی فقط بمیرید؟ این یعنی درک کل فرآیند زمان روانی.

ما همواره در چهارچوب آینده می‌اندیشیم و برای فردا از نظر روانی برنامه‌ریزی می‌کنیم. من در باره نقشه‌های عملی صحبت نمی‌کنم، بلکه قضیه اینست که ما رواناً می‌خواهیم «فردا چیزی باشیم». ذهن زیرک آنچه را که بوده است و خواهد بود ادامه می‌دهد و زندگیهای ما نیز براساس همین پی‌گیری و تعقیب بنا شده است. ما حاصل خاطراتمان هستیم، خاطراتی که از نظر روانی همان زمان است. حال آیا امکان دارد که با کل آن فرآیند به راحتی و بدون سعی و تلاش مُرد؟

همه شما می‌خواهید با چیزی که دردناک است بمیرید و این به نسبت آسان است. اما من در باره مردن از چیزی که به شما لذت بسیار و حس غنای درونی و وسیعی می‌بخشد، صحبت می‌کنم. اگر شما با خاطره تجربه‌ای مهیج، با بصیرتها، امیدها و ارضاء نفسهایتان بمیرید، در آنحال با حس خارق‌العاده تنهایی روبرو می‌شوید و لذا چیزی ندارید که به آن تکیه کنید، کلیساهای، کتابها، آموزگاران، سیستمهای فلسفی به هیچیک از اینها دیگر نمی‌توانید بیش از این اعتماد کنید، لذا می‌ترسید و هنوز جریص، حسود، جاه‌طلب و در جستجوی قدرت هستید.

ما متأسفانه وقتی به چیزی اعتماد نداریم، معمولاً تلخ‌رو، عیبجو و سطحی می‌شویم و لذا برای امروز زندگی می‌کنیم و می‌گوئیم همین قدر کافی است. اما قضیه اینست که هر چقدر ذهن زیرک یا فلسفه‌باف باشد به همان نسبت نیز زندگی سطحی و پوچی را می‌گذراند.

نمی‌دانم که آیا آنچه را که می‌خواهم بگویم تاکنون امتحان کرده‌اید یا نه: مردن بی‌تلاش با هر آنچه که می‌دانید، آنهم نه بطور سطحی بلکه عملاً و بدون مطرح کردن این پرسش که فردا چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ اگر اینکار

را کنید، به حس خارق‌العاده «تنهائی» به ساحت «هیچ چیز» یعنی جایی که در آن فردائی وجود ندارد، خواهید رسید و اگر وارد این ساحت شوید، دیگر دچار ناامیدی همراه با دلسردی و یأس نخواهید بود بلکه برعکس! در ضمن اکثر ما بشدت تنهائیم. ممکن است دل مشغولی‌های جذاب و خانواده و مقدار زیادی پول داشته باشیم یا احتمالاً دارای دانش گسترده ذهنی عالم باشیم اما اگر همه اینها را کنار بگذارید و تنها بمانید، در آنصورت این حس خارق‌العاده تنهائی را خواهید شناخت.

اما در چنین لحظه‌ای اکثر ما دچار ترس و هراس می‌شویم. ما هرگز با این تنهائی روبرو نمی‌شویم. ما هرگز از میان این خلاء نمی‌گذریم تا ببینیم چیست. بلافاصله رادیو را روشن می‌کنیم، کتاب می‌خوانیم، با دوستان گپ می‌زنیم، به کلیسا و سینما می‌رویم مشروب می‌نوشیم زیرا همه این اعمال راه فراری را به ما نشان می‌دهند. خدا، فرار مسرت‌بخشی است درست مانند مشروب. وقتی ذهن در حال فرار است، دیگر خدا و مشروب تفاوتی نمی‌کنند. از نظر جامعه‌شناسی، احتمالاً مشروب خوردن عملی شایسته نیست اما فرار به سوی خدا نیز زیان خاص خودش را دارد.

لذا انسان برای درک مرگ، آنهم نه لفظاً یا نظراً بلکه برای تجربه‌ای عملی، باید با دیروز و همه خاطرات و زخمهای روانی خویش با چاپلوسی، توهینها، کوچکی‌ها و رشک و حسد، بمیرد - انسان باید با همه اینها بمیرد به عبارتی باید با خود بمیرد. زیرا همه اینها یعنی خود فرد. اگر تا اینجای کار بیایید، در خواهید یافت که تنهائی‌ای وجود دارد که انزوا نیست تنهائی و انزوا دو چیز متفاوتند اما نمی‌توانید بدون گذر از ساحت انزوا که در آن رابطه، دیگر هیچ مفهومی ندارد به تنهائی برسید. رابطه شما با همسران، با شوهرتان با پسران، با دختران با دوستان با شغلان، هیچیک از این روابط تا زمانی که بطور کامل منزوی هستید، مفهومی ندارد.

من اطمینان دارم که بعضی از شما آن ساحت را تجربه کرده‌اید و وقتی می‌توانید از آن گذر کرده و به ماورای آن بروید یعنی زمانی که از واژه «انزوا» هراسان نیستید، زمانی که با همه آن چه که می‌شناختید، می‌میرید و جامعه دیگر روی شما نفوذ و سلطه ندارد، در آن صورت «آن دیگری» را خواهید شناخت. تا زمانی که رواناً متعلق به جامعه باشید جامعه روی شما نفوذ و سلطه خواهد داشت. به محض آن که رشته و بند ناف روانی‌ای که شما را به جامعه وصل کرده، پاره و قطع کنید، دیگر هیچ نفوذ و سلطه‌ای روی شما نمی‌تواند داشته باشد. آنگاه خارج از چنگ اندازیهای مربوط به اخلاق اجتماعی و قابل احترام بودن قرار دارید. اما رفتن به سوی آن «انزوا» بدون فرار و بدون لفاظی کردن که به مفهوم «کاملاً با او بودن» است، مستلزم انرژی بسیاری است. شما برای زندگی با یک چیز زشت نیاز به انرژی بسیاری دارید تا نگذارید شما را فاسد کند، همانگونه که برای زندگی با چیزی زیبا باید انرژی داشته باشید و نگذارید به آن عادت کنید. انرژی آلوده نشده آن تنهایی‌ای است که باید به سویش بروید.

آفرینش ناشی از این نفی و این خلاء یعنی تمامیت یافتگی. یقیناً همه آفرینش در خلاء صورت می‌گیرد، نه زمانی که ذهن گنگ و منگ است. مرگ زمانی مفهوم دارد که با همه بیهودگی‌ها و سطحی بودنهایتان با همه بیادآوردهای غیرقابل شمارشتان، بمیرید، آنگاه چیزی وجود خواهد داشت که ماورای زمان است، چیزی که اگر ترس داشته باشید و به عقیده‌ای بچسبید و اسیر در اندوه باشید قادر نیستید به آن برسید.



تمامیت زندگی آمستردام ۱۱ می ۱۹۶۹

۶۳

پرسشی که همواره مطرح است و سعی می‌کنیم تا با دقت تمام آنرا به عنوان حادثه‌ای که در آینده‌ای که ممکن است پنجاه سال بعد یا فردا اتفاق افتد، از خود دور نگهداریم، مسئله مرگ است. ما از به انتها رسیدن می‌ترسیم چه از نظر فیزیکی و چه از نظر جدا شدن از چیزهایی که به ما تعلق دارند، چیزهایی که تجربه کرده‌ایم و برای بدست آوردنشان کوشیده‌ایم - زن، شوهر، خانه، اثاثیه، باغچه‌ای کوچک، کتابها، اشعاری که سروده‌ایم یا امیدواریم بسرائیم. ما از، از دست دادن این چیزها هراسانیم زیرا که ما اثاثیه هستیم، زیرا ما تصویری هستیم که متعلق به ما است. وقتی استعداد و ظرفیت نواختن ویلن را پیدا می‌کنیم، در واقع همان ویلن هستیم. زیرا خود را با آن چیزها هم هویت کرده‌ایم - ما همه همان اشیاء هستیم و نه چیز دیگری.

آیا به این قضایا از این زاویه نگاه کرده‌اید؟ شما همان خانه‌اید - خانه‌ای با پرده‌های کرکره‌ای و اثاثیه‌ای که با دقت هرچه تمامتر سالهای سال آنها را

برق و جلا داده‌اید و متعلق به شماست - این آن چیز است که هستید. اگر همه اینها را از شما بگیرند، هیچ چیزی نیستید.

و این آن چیز است که از آن می‌ترسید - از هیچ چیز بودن - آیا عجیب نیست که چهل سال وقت خود را صرف رفتن به اداره کرده و اینک که نمی‌توانید کاری انجام دهید دچار ناراحتی قلبی شده و می‌میرید؟ شما همان اداره هستید، همان پرونده‌ها، همان مدیر یا کارمند یا چیزی که بودید. شما همان هستید و نه چیزی دیگر. شما همان ایده‌های بسیاری هستید که در باره پروردگار، نیکی، حقیقت و آنچه که اجتماع باید باشد دارید. همین و بس. و این باعث بسی تأسف است. تشخیص اینکه شما این چیزها هستید، تأسف و اندوهی سنگین به بار می‌آورد.

اما بزرگترین تأسف و اندوه زمانی است که چنین واقعیتی را تشخیص نمی‌دهید. دیدن این واقعیت و دریافتن معنای آن یعنی مردن.

مرگ اجتناب‌ناپذیر است. کل ارگانیزم باید به پایان برسد، اما ما، بخاطر از دست دادن گذشته می‌ترسیم. ما گذشته هستیم. ما زمان هستیم، ما اندوه و نوامیدی هستیم با درکی گهگاه از زیبایی، شکفتن نیکی یا عطوفتی ژرف به عنوان چیزی گذرا و نه پایدار و مانا.

از آنجا که از مرگ می‌ترسیم، می‌پرسیم: آیا دوباره زندگی خواهم کرد؟ - به عبارتی آیا به مبارزه، تضاد، بیچارگی، مالک بودن و تجارب کسب کرده، ادامه خواهم داد؟

بخشی در شرق معتقد به تناسخ‌اند. یعنی انسان می‌خواهد در تناسخ، همان چیزی باشد که بوده است، اما شما اینها هستید: همین آشفتگی، پریشانی و بی‌نظمی، تناسخ یعنی اینکه ما در زندگی دیگری دوباره تولد خواهیم یافت. لذا آنچه که اینک انجام می‌دهید یعنی امروز، از اهمیت برخوردار است نه آنکه وقتی در زندگی بعدی بدنیا می‌آئید چگونه عمل خواهید کرد

- آنهم اگر اصولاً چیزی بنام زندگی بعدی وجود داشته باشد - اگر قرار است دوباره دنیا بیایید آنچه که اهمیت دارد اینست که شما امروز را چگونه زندگی می‌کنید زیرا امروز، قرار است بذریعائی یا اندوه بکارید. اما آنانی که با این شدت و حدت، معتقد به تناسخ هستند، نمی‌دانند چگونه رفتار کنند. اگر آنان به رفتار خود توجه می‌کردند، در آنصورت توجهی به فردا نمی‌داشتند زیرا خیر، در توجه به امروز نهفته است.

مرگ بخشی از زندگی کردن است و شما نمی‌توانید بدون مرگ عشق بورزید. مُردن از هر آنچه که عشق نیست، مردن با تمامی ایده‌آلهائی که فزافکنی و تجلی خواسته‌های خودتان است، مُردن با تمامی گذشته، با تجربه، مُردن آنگونه که بدانید عشق چه معنائی دارد و لذا زندگی کردن چه معنائی. از اینرو زندگی کردن، عشق ورزیدن و بودن یک چیزند.

زندگی کردن یعنی به تمامیت، جامعیت و در زمان حال زندگی کردن. آنگاه عملی وجود دارد که متناقض نبوده و به همراه خود درد و اندوه ندارد. در زندگی کردن، عشق ورزیدن و مُردن چنین عملی وجود خواهد داشت و این عمل، نظم است و اگر انسانی چنین زندگی کند - که باید چنین عمل کند و نه در لحظاتی و گهگاهی، بلکه هر روز و هر دقیقه - آنوقت نظم اجتماعی خواهیم داشت و اتحادِ انسان‌ها تحقق خواهد گرفت و ادارهٔ حکومتها توسط کامپیوترها اجرا خواهد شد نه بدست سیاستمداران با جاه‌طلبی‌ها و شرطی‌شدنهایشان. لذا زندگی کردن، یعنی عشق ورزیدن و مردن.



سانن ۲۱ جولای سال ۱۹۶۳

۳۷

مایلم دربارهٔ مسئله مرگ با شما صحبت کنم، منظور از مرگ، مرگ شخص نیست بلکه منظور مرگ به عنوان ایده‌ای است که در سراسر جهان وجود دارد و قرن‌ها پس از دیگری به عنوان مشکلی لاینحل با انسان همراه بوده است. نه تنها ترس از مرگ یک فرد وجود دارد بلکه طرز تلقی جمعی و بس عظیمی در رابطه با مرگ در آسیا و کشورهای غربی هست که باید درک شود. لذا قرار است با یکدیگر به این مبحث پردازیم.

برای بررسی چنین مشکل مهم و گسترده‌ای، واژه‌ها صرفاً برای این بکار می‌روند که قادر باشیم با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. ما باید توجه کامل خود را معطوف به معنای پشت واژه‌ها کنیم نه آنکه لفاظی کرده و با بی‌ملاحظه‌گری و از روی عقل سلیم سعی کنیم تا برای مرگ دلیلی بترسیم زیرا در غیراینصورت خود واژه می‌تواند به سادگی مانعی محسوب شود آنهم زمانی که تلاش می‌کنیم تا مسئله ژرف مرگ را درک کنیم.

ما احتمالاً در فرآیند درک مسئله خارق‌العادهٔ مرگ محکومیم معنای زمان را نیز درک کنیم. مشکلی که یکی از عوامل مهم دیگر زندگی ما است. «فکر»

زمان را می‌آفریند و زمان، فکر ما را کنترل کرده و به آنها شکل می‌دهد. من از واژه «زمان» به عنوان زمان شرح تاریخی وقایع صحبت نمی‌کنم بلکه از زمان به مفهوم پدیده‌ای صحبت می‌کنم که «فکر» آن را به عنوان ابزار رسیدن، بدست آوردن و به تعویق انداختن اختراع کرده است. زمان و مرگ هر دو از عوامل مهم زندگی ما بشمار می‌آیند.

انسان باید نسبت به زمان شرح تاریخی وقایع هشیار باشد زیرا در غیر این صورت فرضاً نمی‌توانیم در محلی با یکدیگر ملاقات کنیم. بدیهی است که این نوع زمان در زندگی ما بسیار ضروری است. این مسئله‌ای نیست که احتیاج به غور و بررسی داشته باشد. لذا آنچه را که محکومیم بشکافیم و در باره‌اش بحث و آنرا درک کنیم، کل فرآیند «روانی» ای است که ما آنرا زمان می‌نامیم. اگر شما صرفاً واژه‌ها را بشنوید و پیچیدگی‌های پشت واژه‌ها را نبینید، متأسفم از اینکه بگویم نمی‌توانیم خیلی فراتر از این برویم. بسیاری از ما برده‌ واژه‌ها و نیز برده‌ مفهوم یا فرمولی هستیم که واژه‌ها سرهم‌بندی کرده‌اند. سعی نکنید این واقعیت را نادیده بگیرید. زیرا هر یک از ما، فرمول، مفهوم، ایده و ایده‌آلی - چه منطقی و چه غیرمنطقی و نورو تیک - برطبق آنچه که زندگی می‌نامیم، داریم. ذهن، خود را از طریق الگو و یک سری واژه‌های خاص که تبدیل به مفهوم و فرمول شده‌اند، راهنمایی می‌کند. این در مورد همه‌ ما صدق می‌کند. لذا بپذیرید که ایده و الگویی وجود دارد که ما زندگیمان را برطبق آن شکل می‌دهیم. اما اگر قرار است مسئله مرگ و زندگی را درک کنیم باید همه‌ فرمولها، الگوها و ایده‌ها که علت وجودیشان، عدم درک ما از زندگی است کاملاً از میان بروند. انسانی که با تمامیت و بدون ترس زندگی می‌کند هیچ «ایده‌ای» درباره‌ زندگی ندارد. عملش، فکر است و فکرش عمل است و ایندو از یکدیگر جدا نیستند. اما بدلیل اینکه ما از مرگ می‌ترسیم، آن را از زندگی جدا

کرده ایم.

ما مرگ و زندگی را به دو کوپه تنگ جدا از هم با فضائی مابین آنها تقسیم کرده و برطبق واژه و فرمول گذشته و سنت رایج زندگی می‌کنیم. ذهنی که اسیر این فرآیند است هرگز قادر نیست تمامی پیچیدگیهای مرگ و زندگی را ببیند و حقیقت را درک کند.

لذا وقتی همراه با من به بررسی و پژوهش درباره مرگ می‌پردازید، اگر این جستجو به عنوان یک فرد مسیحی، بودایی و هندو صورت بگیرد کاملاً در مسیری انحرافی افتاده‌اید. در ضمن اگر این پژوهش را در باقیمانده تجربیات مختلف و نیز دانشی را که از کتابها و دیگر انسانها گردآوری کرده‌اید، داخل کنید، دوباره نه تنها ناامید بلکه گیج و مغشوش نیز خواهید شد.

انسانی که واقعاً به پژوهش می‌پردازد، ابتدا باید رها از همه این گردآوری‌ها باشد. منظور چیزهایی است که پیش‌زمینه و تاریخچه شخصی فرد را می‌سازد. و این یکی از مشکلات بزرگ ما انسانهاست. انسان باید از گذشته رها شود اما نه به عنوان یک عکس‌العمل زیرا بدون این رهائی و آزادی هرگز قادر به کشف هر آنچه که «نو» است نخواهد بود. درک، رهائی است. اما تعداد محدودی از ما خواهان رهائی هستیم. ما ترجیح می‌دهیم در قالب امنی که خود ساخته‌ایم یا جامعه آن را ساخته، زندگی کنیم. هر اختلال موجود در آن قالب و الگو، تشویش برانگیز است و بدلیل اینکه مایلیم تشویش نداشته باشیم، زندگی‌ای سرشار از غفلت، مرگ و زوال را درپیش می‌گیریم. برای پژوهش در حول و حوش مسئله پیچیده مرگ، نه تنها باید نسبت به بندگی خویش به فرمولها و مفاهیم بلکه باید نسبت به ترسها و تمایل برای تداوم و غیره نیز هشیاری بی‌انگیزه داشته باشیم. برای پژوهش باید با مشکل به شکل تازه برخورد کنیم. ذهن باید برای بررسی مسئله

خارق‌العاده مرگ، پاک بوده و اسیر در مفهوم یا ایده نباشد.

مرگ می‌تواند پدیده خارق‌العاده‌ای باشد اما نه این مرگی که ما سعی داریم گولش بزنیم و از آن چنین هراسانیم.

ما رواناً برده زمان هستیم، زمان به مفهوم خاطره دیروز و خاطره گذشته با تمامی تجربیات گردآوری کننده‌اش. مسئله خاطره شما یا فرد خاص دیگری مطرح نیست بلکه مسئله خاطره جمعی، خاطره نژادی و خاطره انسان در سرتاسر اعصار است. گذشته از مجموعه اندوه فردی و جمعی انسانها، از بدبختیها، وجدها و چالش او با مرگ و زندگی، حقیقت و جامعه ساخته شده است. همه اینها یعنی گذشته، یعنی هزاران دیروز و برای اکثر ما زمان حال، حرکت گذشته به سوی آینده است. اصلاً چنین تقسیم‌بندی دقیقی به عنوان گذشته، حال و آینده وجود ندارد. آنچه که توسط زمان حال اصلاح شده، همان است که خواهد بود و نیز این همه آن چیزی است که می‌شناسیم. آینده، گذشته‌ای است که توسط حوادث زمان حال اصلاح می‌شود و فردا، دیروز دوباره شکل داده شده‌ای است توسط تجربیات، واکنشها و دانش امروز. این آن چیزی است که ما زمان می‌نامیم.

زمان پدیده‌ای است که توسط مغز ساخته شده است و مغز نیز حاصل زمان و هزاران دیروز است. هر فکری حاصل زمان است و لذا واکنش حافظه و واکنش آرزوها، حرمانها، شکستها، اندوه و خطرهای تهدیدکننده دیروز. ما با چنین پیش زمینه‌ای به زندگی و مابقی پدیده‌ها نگاه می‌کنیم. ما به همه چیز با این پیش زمینه زمانی می‌نگریم. ما با این پیش زمینه به هر چه که نگاه کنیم، این دید، مختل است و زمانی که بحرانی پیش می‌آید که نیاز به توجهی وسیع دارد، در آنحال نیز اگر با چشمان گذشته به آن نگاه کنیم یا نوروپیک می‌کنیم (که در مورد اکثر ما چنین است) یا دیواری از مقاومت در برابر آن برای خود می‌سازیم. این کل فرآیند زندگی ما است.»

من محکوم هستم این گفته‌ها را با لفظ بیان کنم اما اگر شما صرفاً به واژه‌ها نگاه کنید و فرآیند تفکر خود را مشاهده نکنید یعنی به عبارتی اگر آنچه را که «هستید» نبینید، در آنصورت درک جامعی از مرگ نخواهید داشت و اگر قرار بر این است که از ترس رها شوید و وارد ساحت کاملاً متفاوتی گردید، چنین درکی باید متحقق شود.

ما مدام زمان حال را در چهارچوب گذشته ترجمان می‌کنیم و بدینوسیله به «آنچه که بوده است» تداوم می‌بخشیم. برای اکثر ما، زمان حال، تداوم گذشته است. ما با اتفاقاتِ هر روزه زندگی - که همواره تازگی و اهمیت خاص خود را دارند - همراه با لاشه گذشته برخورد می‌کنیم و بدینوسیله آنچه را که آینده می‌نامیم، می‌آفرینیم. اگر شما ذهن خود را مشاهده کنید. البته نه فقط ذهن خود آگاه، بلکه ناخودآگاهیتان را، خواهید دید که ذهنتان یعنی گذشته و هیچ پدیده «نوئی» در آن وجود ندارد، چیزی که توسط گذشته و زمان فاسد نشده باشد. حال آیا زمان حال، توسط گذشته لمس نشده است؟ آیا زمان حالی وجود دارد که آینده را شرطی نکند؟

احتمالاً قبلاً در این مورد نیندیشیده‌اید. اما ما در این باره به پژوهش خواهیم پرداخت. اکثر ما می‌خواهیم در زمان حال زندگی کنیم زیرا گذشته بسیار سنگین، پایان‌ناپذیر و آینده نیز نامطمئن است. ذهن مُدرن می‌گوید، «کاملاً در زمان حال زندگی کن و زیاد راجع به اینکه فردا چه اتفاقی می‌افتد، فکر نکن. امروزت را زندگی کن. زندگی آنقدر سراسر بدبختی است که تحمل یک‌روزش کافیست. لذا هر روز را کامل زندگی کن و بقیه چیزها را فراموش کن.» این گفته به وضوح فلسفه‌ای ناشی از ناامیدی را مطرح می‌سازد. حال آیا امکان دارد در زمان حال زندگی کرد بدون اینکه زمان یعنی گذشته را داخل آن کنید؟ یقیناً زمانی می‌توانید در تمامیتِ زمان حال زندگی کنید که کل گذشته را درک کرده باشید. مُردن با زمان یعنی

زندگی کردن در زمان حال و شما زمانی می‌توانید با زمان بمیرید که گذشته را درک کرده باشید که به عبارتی یعنی ذهن خودتان را و نه فقط ذهن خودآگاهتان را که هر روز به اداره می‌رود و دانش و تجربه جمع‌آوری می‌کند و واکنشهای سطحی نشان می‌دهد بلکه ذهن ناخودآگاهتان را که در آن مجموع سنتهای خانوادگی، قبیله‌ای و نژادی، مدفون شده است. در ناخودآگاهی، اندوه بی‌شمار انسان و ترس وی از مرگ نیز مدفون شده است. اگر «آن» را درک نکنید، اگر درون شیوه‌های ذهن و قلبتان، رشک و اندوهتان به پژوهش نپردازید، اگر خود را «کاملاً نشناسید، نمی‌توانید در زمان حال زندگی کنید. زندگی کردن در زمان حال یعنی مُردن با گذشته. در فرآیند درک خویش، شما دیگر از دست گذشته رها هستید یعنی از دست شرطی شدن - شرطی شدنتان به عنوان کمونیست، پروتستان، هندو، بودیست، شرطی شدنی که توسط جامعه، رشک، حرص، اضطراب، اندوه، ناامیدی و حرمانهای خودتان به شما تحمیل شده است. این شرطی شدنتان است که به «من» یا «خود» تداوم می‌بخشد.

اگر خود را نشناسید، یعنی هم خودآگاهی و هم ناخودآگاهیتان را، در آنصورت تمامی پژوهشهایتان، پریپیچ و تاب و متعصبانه خواهد بود. لذا هیچ رایحه‌ای برای تفکری که منطقی، واضح و ناشی از عقلی سلیم باشد، ندارید. چرا که تفکران برطبق الگوئی خاص، فرمول یا یک سری ایده خواهد بود و این به معنی واقعی تفکر نیست.

برای تفکری روشن و منطقی بدون حضور عصبیت و بدون اسارت در هر شکل از توهم، باید کل فرآیند خودآگاهیتان را بشناسید، خودآگاهی‌ای که توسط گذشته و زمان سرهم‌بندی نشده باشد.

آیا امکان دارد بدون گذشته زندگی کرد؟ یقیناً این مرگ است. آیا متوجه صحبتیم هستید؟ ما به مسئله زمان حال هنگامی برمی‌گردیم که شخصاً

متوجه شده باشیم که مرگ چیست.

مرگ چیست؟ آیا مرگ صرفاً پایان ارگانیزم فیزیکی است؟ آیا این آن چیزی است که ما از آن می‌ترسیم؟ آیا این جسم است که ما خواهان تداوم آن هستیم؟ یا اینکه این شکل دیگری از تداوم است که بدنِ بال آن هستیم. همه ما تشخیص می‌دهیم که جسم یعنی هستی فیزیکی در اثر استفاده و فشارهای متفاوت، نفوذها، تضاد، تمایلات، خواسته‌ها و اندوه نابود می‌شود. بعضی افراد احتمالاً مایلند اگر بشود جسم را به مدت ۱۵۰ سال یا بیشتر باقی نگاه دارند و پزشکان و دانشمندان نیز با یکدیگر در نهایت راهی برای طولانی‌تر کردن عذاب‌ی که اکثر ما در آن زندگی می‌کنیم، پیدا خواهند کرد. اما دیر یا زود جسم می‌میرد و ارگانیزم فیزیکی به پایان می‌رسد مانند هر ماشینی بالاخره جسم از کار می‌افتد.

برای اکثر ما مرگ چیزی بس ژرفتر از پایان گرفتن جسم است و همه مذاهب نیز نوعی زندگی ماورای مرگ را به ما داده‌اند. ما بدنِ بال تداوم هستیم. ما می‌خواهیم مطمئن شویم که وقتی جسم می‌میرد، چیزی بالاخره تداوم پیدا می‌کند. ما امیدواریم که روان یعنی «من» - منی که تجربه کرده، تلاش کرده، بدست آورده، آموخته، رنج کشیده و لذت برده، منی که در غرب «روح» نامیده می‌شود و در شرق نیز نامی دیگر دارد - تداوم خواهد داشت. آنچه که ما به آن توجه داریم، تداوم است،

نه مرگ، ما نمی‌خواهیم بدانیم که مرگ چیست. ما نمی‌خواهیم معجزه خارق‌العاده، زیبایی، ژرفا و گستردگی مرگ را بشناسیم. ما نمی‌خواهیم درون آنچه را که نمی‌شناسیم پژوهش کنیم. تنها چیزی که می‌خواهیم، تداوم است. ما می‌گوئیم، «منی که ۴۰ یا ۶۰ یا ۸۰ سال زندگی کرده‌ام، منی که رابطه داشته‌ام، این «من» می‌خواهد همچنان به زندگی ادامه بدهد.» این تمام آن چیزی است که ما به آن علاقمندیم. ما می‌دانیم که مرگ هست و

پایان برای جسم فیزیکی نیز امری اجتناب‌ناپذیر است لذا می‌گوئیم: «من باید نسبت به تداوم خویش پس از مرگ اطمینان داشته باشم.» در نتیجه به باورها، تعصبات، رستاخیز، تناسخ و هزاران راه و رسم فرار از واقعیت می‌چسبیم. ما هرگز بطور واقعی تمامی وجودمان را معطوف به درک مرگ نکرده‌ایم. ما همواره به مرگ به این شرط نزدیک می‌شویم که به نوعی متقاعد شویم بعد از مرگ تداوم داریم. ما می‌گوئیم، «من می‌خواهم دانستگی تداوم داشته باشد.»

دانستگی یعنی کیفیات، ظرفیتهای ما، خاطره تجربیات ما، تلاشهای ما، ارضاء تمایلات، حرمانها، جاه‌طلبی‌ها و نیز نام و املاکمان. همه اینها دانستگی است و ما می‌خواهیم که ادامه داشته باشد. به محض آنکه نسبت به این تداوم یقین حاصل کنیم، احتمالاً به پژوهش در باره مرگ و ندانستگی خواهیم پرداخت.

حال متوجه شدیم که مشکل در چیست؟ آنچه که می‌خواهیم تداوم است ولی هرگز از خود نمی‌پرسیم که آنچه که بدنبال این تداوم است و به این امر دامن می‌زند، یعنی به حرکت تداوم، چیست. اگر مشاهده کنید، خواهیم دید که فقط «فکر» است که حس تداوم می‌بخشد و نه چیز دیگری. شما از طریق فکر خود را با خانواده، خانه، تابلوها یا اشعار، با شخصیت، با حرمانها و شادیهایتان هم هویت می‌کنید. هرچه بیشتر در باره مشکلی بیندیشید آن مشکل را بیشتر ابقاء می‌کنیم و به آن تداوم بیشتری می‌بخشیم. اگر کسی را دوست بدانید، درباره‌اش فکر می‌کنید و نفس این فکر، حس تداوم در زمان می‌بخشد. بدیهی است که شما محکوم به فکر کردن هستید اما آیا قادرید برای لحظه‌ای «در» لحظه بیندیشید و بعد آنرا بدور بریزید. اگر نمی‌گفتید که «من این را دوست دارم، این مال من است، این تابلوی من است، شیه من است، خدای من و همسر و تقوایم - و قرار است

همین طور حفظش کنم، دیگر هیچ حس تداومی در زمان نداشتید. اما بوضوح در بطن مشکل، شیرجه نمی‌زنید. همواره لذتی هست که می‌خواهید نگهش دارید و دردی که مایلید از دستش خلاص شوید یعنی در واقع به هر دو می‌اندیشید و فکر به هر دو، تداوم می‌بخشد. آنچه که فکر می‌نامیم، واکنش حافظه و تداعی است که اساساً عکس‌العمل کامپیوتر است. شما شخصاً باید به این نقطه برسید تا خود، حقیقت امر را دریابید.

* اکثر ما واقعاً نمی‌خواهیم شخصاً دریابیم که مرگ چیست بلکه برعکس می‌خواهیم در دانستگی تداوم داشته باشیم. اگر برادرم، پسر، همسر یا شوهرم بمیرد، من بدبخت و تنها و قابل ترحم هستم یعنی مجموعه‌ای که آنرا اندوه می‌نامم و به زندگی در آن ساحت مغشوش، درهم و برهم و سرشار از بدبختی ادامه می‌دهم. من مرگ را از زندگی جدا می‌کنم، مرگ را از زندگی سرشار از دعوا، تلخی، ترشروئی، تحقیر و ناامیدی و حرمان و سرزنش جدا می‌کنم زیرا این زندگی‌ای است که می‌شناسم اما مرگ را نمی‌شناسم. باور و تعقیب تا لحظه مرگ مرا اغنا می‌کند. این آن چیزی است که در اکثر ما اتفاق می‌افتد.

این حس تداوم که فکر به خودآگاهی می‌بخشد، همانطور که می‌بینید امری کاملاً تهی و سطحی است. هیچ چیز مرموز و شریفی در این باره وجود ندارد و وقتی شما کل معنای آنرا درک کنید در آنحال به روشنی، منطقی و با عقلی سلیم و بدون احساساتی بودن و بدون تمایل مداوم برای ارضا و کسی بودن و کسی شدن، فکر می‌کنید. آنوقت خواهید دانست که چگونه در زمان حال زندگی کنید و زندگی در زمان حال، مرگ لحظه به لحظه است. در آنحال می‌توانید پژوهش کنید زیرا ذهنتان بدلیل عدم وجود ترس، عاری از هر نوع توهمی است. در راه شناخت، عدم وجود توهم کاملاً ضروری است و مادامیکه ترس هست، توهم نیز هست و وقتی ترس

نیست، توهمی هم نیست. توهم زمانی برمی خیزد که ترس در امنیت ریشه دواند، ترس توهم می آفریند و تا زمانی که ترس، تداوم دارد، ذهن اسیر در اشکال متفاوت توهم خواهد بود و چنین ذهنی احتمالاً نمی تواند درک کند که مرگ چیست.

حال می خواهیم در حول و حوش مرگ به پژوهش بپردازیم - حداقل می خواهیم به بررسی در حول و حوش مرگ بپردازیم - حداقل من می خواهم به بررسی آن بپردازم و از آن پرده بردارم. اما شما زمانی می توانید مرگ را درک و با آن بطور کامل زندگی کنید و کل معنای ژرف آن را دریابید که ترس و لذا توهمی وجود نداشته باشد. رها بودن از ترس یعنی بطور کامل در زمان حال زندگی کردن به عبارتی یعنی زمانی که شما در قالب عادت حافظه بطور مکانیکی عمل نکنید. اکثر ما به تناسخ توجه خاصی داریم یا فرضاً می خواهیم بدانیم که آیا بعد از مرگ جسم، زندگی ادامه خواهد داشت یا نه، تداومی که گلش ناچیز و بی اهمیت است. آیا عدم اهمیت و تمایل برای تداوم را درک کرده ایم؟ آیا ما متوجه هستیم که این صرفاً فرآیند فکر و ماشین فکر است که خواستار تداوم است؟ به محض آنکه متوجه این امر شوید تهی بودن محض و حماقت موجود در رابطه با چنین طلبی را تشخیص می دهید. آیا «من» بعد از مرگ ادامه دارد؟ اصلاً این «منی» که می خواهید ادامه داشته باشد چیست؟ می دانید که آن «من» چیست؟ لذت، رویاها، امیدها، حقارتها، شادیهها، املاک، نام، شهرت، شخصیت کوچک و ناچیز و دانشی که در زندگی محدود و درهم برهمتان جمع آوری کرده اید، دانشی که پروفیسورها و اهل ادب و نویسندگان و هنرمندان نیز به آن دانش چیزهائی اضافه کرده اند. این آن چیزی است که می خواهید تداوم داشته باشد، همین و بس.

حال چه پیر باشید و چه جوان، باید به همه اینها پایان دهید. باید بطور کامل

مانند یک جراح با چاقو عمل کنید و ریشه این غده را از میان بردارید. آنوقت ذهن، بدون توهم و بدون ترس است و لذا می‌توانید مرگ را مشاهده و درک کنید. ترس بدلیل تمایل به چسبیدن به دانستگی، هستی دارد. دانستگی، زندگی گذشته در زمان حال و اصلاح شده در آینده است. این زندگی هر روزه و هر ساله تا لحظه مرگ ادامه دارد. چگونه ذهنی می‌تواند چیزی را که زمان و انگیزه ندارد و کاملاً ندانستگی است درک کند؟

مرگ، ندانستگی و ناشناخته است و شما درباره آن ایده‌ای دارید. شما یا از نگاه کردن به مرگ اجتناب یا آن را منطق‌تراشی می‌کنید. با گفتن اینکه مرگ امری اجتناب‌ناپذیر است باوری پیدا می‌کنید که به شما آرامش و امید می‌بخشد. اما تنها یک ذهن بالغ یعنی ذهنی که بدون ترس و توهم و بدون تمایل به جستجوی احمقانه، اظهار و نمایاندن خویش و تداوم است می‌تواند مشاهده کند و دریابد که مرگ چیست زیرا چنین ذهنی می‌داند که چگونه در زمان حال زندگی می‌کند.

زندگی در زمان حال یعنی بدون یأس بودن زیرا پس از گذشته، هیچ هوس و حسرتی و نیز در آینده هیچ امیدی وجود ندارد. لذا ذهن می‌گوید «امروز برای من کافی است.» چنین ذهنی از گذشته اجتناب نمی‌ورزد یا خود را نسبت به آینده گور نگه نمی‌دارد بلکه تمامیت خودآگاهی را درک کرده است، خودآگاهی‌ای که نه تنها فردی بلکه جمعی نیز هست. لذا «من» جدا از جمع وجود ندارد. در درک تمامیت خویش، ذهن، جزء را به موازات کل درک کرده است. لذا جاه‌طلبی را از میان برداشته و جایگاه اجتماعی را کنار گذاشته و همه اینها بطور کامل از ذهنی که به تمامی در زمان حال زندگی می‌کند و لذا با هر آنچه که می‌دانسته، هر دقیقه و هر روز می‌میرد، پاک شده است.

آنوقت درخواهید یافت که مرگ و زندگی یک چیزند. شما بطور کامل در زمان حال زندگی می‌کنید و بطور کامل دارای حضور ذهن بوده و بدون انتخاب و بدون تلاش خواهید بود و ذهن همواره خالی است و از آن خلاء است که نگاه، مشاهده و درک می‌کنید و لذا زندگی کردن مُردن است. آنچه که تداوم دارد نمی‌تواند، خلاق باشد. تنها آن چیزی که پایان می‌یابد قادر به شناخت این است که آفرینش و خلاقیت یعنی چه. وقتی زندگی، مرگ نیز هست، عشق، حقیقت و آفرینش و خلاقیت یعنی چه. وقتی زندگی، مرگ نیز هست، عشق، حقیقت و آفرینش نیز وجود دارد زیرا مرگ، ندانستگی است، همانگونه که حقیقت و عشق و آفرینش نیز چنین هستند.

آیا می‌خواهید سئوالی مطرح کنید یا در این باره به بحث پردازیم؟
سئوال‌کننده: آیا مُردن، عمل «اراده» است یا اینکه مردن، خود ندانستگی است؟

کریشنامورتی: آقا آیا با یکی از لذاتان مُرده‌اید - یعنی آیا بدون جدل و بحث و واکنش و سعی در آفرینش شرایط ویژه و بدون پرسش اینکه چگونه آنرا ترک کنم یا چرا باید آن را ترک کنم، بالذتی مرده‌اید؟ آیا تاکنون چنین کرده‌اید؟ وقتی از نظر فیزیکی از بین بروید، محکوم به این کارید. انسان نمی‌تواند با مرگ جدل کند. انسان نمی‌تواند به مرگ بگوید که «چند روز دیگر برای زندگی به من فرصت بده» در مرگ هیچ نوع تلاشی ناشی از اراده وجود ندارد - بلکه انسان فقط می‌میرد. آیا تاکنون با یکی از یأسها و جاه‌طلبی‌هایتان مُرده‌اید؟ - یعنی آیا شده که فقط آن را ترک کنید و کنار بگذاریدش مانند برگی که در پائیز می‌میرد، بدون هیچ نوع جدل و تلاش ناشی از اراده‌ای و نیز بدون وجود کوچکترین اضطرابی نسبت به اینکه اگر اینکار را نکنید چه اتفاقی برایتان خواهد افتاد؟ باید بگویم که متأسفانه چنین کاری نکرده‌اید. وقتی اکنون اینجا را ترک می‌کنید، با چیزی که به آن

چسبیده‌اید، بمیرید - عادتِ سیگار کشیدن، خواسته‌های جنسی و تمایل به کسب شهرت به‌عنوان یک هنرمند یا یک شاعره، فقط با آن بمیرید. درست همانطور که یک کار احمقانه را کنار می‌گذارید، آن را رها کنید، بدون تلاش، بدون انگیزه و بدون تصمیم‌گیری. آیا اگر مُردن با آن با تمامیت باشد، در آن‌صورت خواهید فهمید که زندگی کردن در لحظه بطور اعلی و با تلاش و با همه وجودتان یعنی چه؟ آنوقت شاید دری احتمالاً به سوی ندانستگی باز نشود.



آمستردام ۱۹ می ۱۹۶۸

ما باید پدیده دیگری از زندگی را که مرگ است، درک کنیم: مرگ ناشی از سنین پیری یا بیماری و مرگ ناشی از سانحه‌ای ناگهانی، یا مرگ طبیعی را. ما بطور اجتناب‌ناپذیری رو به پیری خواهیم رفت و آن سنین از طریق شیوه‌ای که زندگیمان را بدان منوال گذرانده‌ایم، در چهره‌هایمان به خوبی نمایان است. به خوبی در چهره‌هایمان مشخص است که تا چه حد جانور خویانه آرزوها و تمایلات خود را برآورده کرده‌ایم. ما حساسیت خود را از دست داده‌ایم، حساسیتی که در جوانی هنگامی که تازه و معصوم بودیم، داشتیم. هرچه ما پیرتر شویم، غیرحساس، گنگ و ناهشیار شده و بتدریج به داخل گور می‌رویم. لذا سن پیری و پدیده خارق‌العاده مرگ وجود دارد. اما اکثر ما بشدت از آن هراسانیم و اگر از آن نمی‌ترسیم، بدلیل اینست که این پدیده را عقلاً، منطق‌تراشی کرده و فرامین عقل را پذیرفته‌ایم. اما با این وجود مرگ هنوز آنجاست. بدیهی است که ارگانیزم و جسم روزی به پایان می‌رسد و ما این واقعیت را بطور طبیعی می‌پذیریم زیرا می‌بینیم که همه چیز می‌میرد. اما آنچه که کرده‌ایم و در پیش‌رو داریم و نیز حاجات و

حرفهائی که داریم - «من»، «خود» و «روح» که اشکال مختلف و واژه‌هائی هستند که ما به این مرکز وجودمان نسبت می‌دهیم - می‌گویند قبل از پایان گرفتن، کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم.

آیا این مرکز هرگز به پایان می‌رسد؟ یا اینکه همواره تداوم دارد. شرقی‌ها گفته‌اند که تداوم وجود دارد. تناسخی هست و اگر درست زندگی می‌کنید، در زندگی بعدی مجدداً بدنیا خواهید آمد. اگر اعتقاد به تناسخ دارید، در واقع در این ایده، این واقعیت نهفته است که هر آنچه که اکنون انجام می‌دهید، یعنی همین کارهای روزمره، از اهمیت بسیاری برخوردار است زیرا در زندگی آتی قرار است بهائی بابت آن پیردازید که بستگی به چگونگی زندگیتان دارد. لذا آنچه که مهم است این نیست که آیا آنچه را که اعتقاد دارید، در زندگی آینده اتفاق می‌افتد یا نه بلکه آنچه که از اهمیت برخوردار است این است که «شما چه هستید» و چگونه زندگی می‌کنید. در مورد مسئله رستاخیز نیز همین امر صدق می‌کند. در غرب این ایده را در یک فرد سمبولایز می‌کنید و آن شخص را می‌پذیرید زیرا خودتان نمی‌دانید که چگونه دوباره در زندگی «اکنون» خویش بدنیا می‌آئید. لذا آنچه که اهمیت دارد این است که «اکنون» چگونه زندگی کنید - نه اینکه اعتقاداتتان چه هستند و شما چه هستید و چه می‌کنید. اما از این می‌ترسید که آن مرکز یعنی «من» به پایان برسد. ما می‌پرسیم: آیا این مرکز به پایان می‌رسد؟

شما در «فکر» زندگی کرده‌اید یعنی به فکر اهمیت بی‌اندازه‌ای بخشیده‌اید. اما فکر کهنه است. فکر هرگز نو نیست. فکر تداوم حافظه است. اگر در فکر زندگی کرده‌اید، بدیهی است که نوعی تداوم در آن وجود دارد و این تداوم می‌است که مرده، تمام شده و به پایان رسیده است. تداوم، چیزی کهنه است. آن چیزی پایان می‌یابد که می‌تواند چیز «نوئی» داشته باشد. لذا برای

درک مرگ امری مهم به حساب می‌آید. مُردن، مُردن با هر آنچه که انسان می‌شناسد. نمی‌دانم که آیا هرگز این قضیه را امتحان کرده‌اید؛ منظورم رهایی از دانستگی است، رهایی از حافظه برای چند روز، رهایی از لذت‌تان، بدون هیچ جدل و ترسی، مُردن با خانواده‌تان با خانه‌تان، با نامتان، کاملاً ناشناس ماندن را؟ تنها فردی که کاملاً ناشناس است انسانی است که در ساحتِ عدمِ عصیان قرار دارد و هیچ خشونت‌ی ندارد. هر روز بمیرید عملاً، نه به عنوان یک ایده - «حتماً» اینکار را گاهگاهی انجام دهید.

* انسان بسیاری چیزها را گردآوری کرده اما منظور صرفاً جمع‌آوری کتابها، خانه‌ها و حساب بانکی نیست بلکه دروناً تمامی خاطرات مربوط به توهینها، چالپوسی‌ها و بدست‌آوردنهای عصبی و خاطرات مربوط به نگهداری و حفظ و حراست از تجربه‌ی خاص خودتان را که به شما مقام و موقعیت می‌بخشد، جمع‌آوری کرده‌اید. با تمامی اینها، بدون بحث و جدل و کشمکش و ترس بمیرید. فقط رهایش کنید. اگر گاهی چنین کنید، خواهید دید که چه اتفاقی می‌افتد. سابقاً در شرق سنت بر این بود که افراد ثروتمند هر پنج یا شش سال یکبار همه مایملکشان را منجمله پول را رها می‌کرده و دوباره از نو زندگی می‌کردند. این روزها نمی‌توانید اینکار را بکنید. تعداد انسانها بی‌شمار است و همه بدنبال شغل شما می‌گردند. انفجار جمعیت و غیره همه مانع از انجام چنین کاری می‌شوند. اما اجرای روانی چنین کاری یعنی عدم دلبستگی به چیز کاری بس دشوار است. منظور من این نیست که همسرتان، لباسهایتان، شوهر و فرزندان‌تان یا خانه‌تان را ترک کنید بلکه منظور این است که دروناً از هر دلبستگی رها شوید و در این رهایی جمال بسیاری هست. در ضمن این نفس عشق است. عشق یعنی عدم دلبستگی. وقتی دلبستگی هست ترس هم هست و ترس بطور اجتناب‌ناپذیری مرجع حاکم، طالب، مالک، سلطه‌جو و ظالم

می‌شود.

لذا مراقبه، درک زندگی است یعنی تحقق نظم، نظم، تقوا است که همان نور است. این نور توسط دیگری روشن نمی‌شود هرچند هم که آن فرد با تجربه، زیرک، فاضل و روحانی باشد. هیچکس در روی زمین یا در بهشت نمی‌تواند آن را روشن کند جز خودتان آنهم در اثر درک خودتان و مراقبه. مُردن با هر آنچه که درون انسان هست یعنی عشق و عشق، معصوم، تازه، جوان و پاک است. در آنصورت اگر این نظم را برقرار کنید می‌توانید به ماوراء بروید و این یعنی ذهنی که نظم برقرار کرده است، ذهنی که از جنس زمان نیست بلکه بی‌نهایت آرام، ساکت، طبیعی و بدون هیچ نیرو و قاعده‌ای است. در نور آن سکوت تمامی اعمال می‌توانند متحقق شوند و اگر انسان به اندازه کافی خوشبخت باشد که تا آنجا پیش برود، در آن حال در آن سکوت، حرکت کاملاً متفاوتی متحقق می‌شود که از جنس زمان و واژه نیست و نمی‌تواند از طریق فکر، اندازه‌گیری شود چرا که همواره «نو» است این، آن پدیده غیرقابل اندازه‌گیری‌ای است که انسان جاودانه در جستجوی آن بوده است اما شما خود باید به آن برسید. نمی‌تواند به شما داده شود. آن چیز، واژه یا نشانه نیست. زیرا هر دوی اینها منجرند. اما برای اینکه متحقق شود باید نظم کامل و جمال و عشق داشته باشید. لذا باید با هر آنچه که رواناً می‌شناسید بمیرید تا اینکه ذهنتان تازه شکنجه نشده باشد و همه چیز را همانگونه که هستند ببینند، چه درونی و چه بیرونی.



بارک برووک وود ۷ سپتامبر سال ۱۹۷۴

مرگ احتمالاً یکی از بزرگترین مشکلات زندگی بشر است. نه عشق، نه ترس و نه رابطه، هیچکدام از اعصار قدیم تاکنون همچون مرگ یعنی این راز و این حس به پایان رسیدن، ذهن انسان را این چنین به خود مشغول نکرده است. ما در این جا سعی می‌کنیم تا ببینیم که مسئله چیست. آیا می‌توانیم زمانی که مرگ را از زندگی جدا کرده‌ایم آن را مورد پژوهش قرار دهیم؟ آیا متوجه سوالم هستید؟ من مرگ را به عنوان پدیده‌ای در انتهای زندگی، از زندگی جدا کرده‌ام. من مرگ را به تعویق انداخته‌ام، کنار گذاشته‌ام و حد واسط طولانی‌ای را بین زندگی و مرگ قائل شده‌ام. مرگ از نظر ما، حادثه‌ای در آینده است، پدیده‌ای که انسان از آن می‌ترسد و لذا آن را نمی‌خواهد بلکه برعکس می‌خواهد، حدالمقدور از آن اجتناب کند. اما مرگ همیشه اینجاست. چه از طریق حادثه، چه از طریق بیماری و سنین پیری، به هر حال مرگ اینجاست. چه جوان باشیم، چه پیر، چه علیل و ناتوان و چه سرشار از وجود، در هر حال مرگ اینجاست. انسانها می‌گویند:

«زندگی صرفاً وسیله‌ای است برای مُردن. مرگ بسی مهم‌تر از زندگی است. به جای زندگی به مرگ نگاه کنید.» و لذا با شناخت نسبت به این که در نهایت مرگ وجود دارد، هر شکل از ایمنی و آسایش را اختراع کرده‌اند - ایمنی و آسایش در باور، و ایده‌آلها و در امیدهایی که نوید می‌دهند که اگر درست رفتار کنید، «سمت راستِ خداوند خواهید نشست».

جمعی در آسیا به تناسخ ایمان دارند. اما در این مملکت چنین امید منطقی تراشی شده‌ای نیست، بلکه امیدتان از نوعی احساساتی است.

وقتی به این واقعیتهای نگاه می‌کنید - یعنی به باورها به آسایشها و به تمایل به کسب آسایش و ایمنی و شناخت نسبت به اینکه پایانی وجود دارد و نیز امید به این که در زندگی آینده تداوم خواهید داشت و خلاصه وقتی متوجه کل منطق تراشیهای عقلانی می‌شوید - در آنصورت خواهید دید که مرگ را از زندگی جدا کرده‌اید. مرگ از زندگی جدا شده است، زندگی هر روزه با همه تضادها، بدبختیها، دلبستگیها، ناامیدیها، اضطرابها، خشنونتها، رنجها، اشکها و لبخندهایش چرا ذهن زندگی را از مرگ جدا کرده است؟ زندگی‌ای که ما در پیش گرفته‌ایم، یعنی زندگی روزمره، با پستی‌ها، تلخی‌ها، خلاءش، دردش، یکنواختی‌اش و رفتن به محل کار، سالها پس از سالها، رفتن به کارخانه، همه و همه از نظر ما یعنی زندگی کردن. تقلا، تلاش، جاه‌طلبی، فساد، محبتها، شادی‌ها و لذاتِ گذرا، چیزی است که ما زندگی می‌نامیم و می‌گوئیم که مرگ نباید به این قلمرو وارد شود زیرا همه آن چیزی است که می‌شناسیم اما مرگ را نمی‌شناسیم لذا آن را دور نگه می‌داریم. به همین علت به دانستگی می‌چسبیم. این واقعیت را در خود ببینید - ما به دانستگی می‌چسبیم، به خاطراتِ مربوط به پدیده‌های گذشته، به اندوه، به اضطراب، به خاطرات و تجربیاتی که همه می‌شناسیم و در نتیجه منوط به گذشته است می‌چسبیم. ما به گذشته می‌چسبیم و این، آن

چیزی است که دانستگی می‌نامیم و ندانستگی مرگ است. مرگ از آنچه که می‌ترسید. بنابراین شکاف وسیعی بین دانستگی و ندانستگی وجود دارد. ما بیشتر ترجیح می‌دهیم به دانستگی بچسبیم تا اینکه به قلمرو ندانستگی وارد شویم زیرا ذهنهای ما همواره در چهارچوب دانستگی عمل می‌کند، چرا که در آن امنیت است. ما «فکر می‌کنیم» که امنیت هست، ما «فکر می‌کنیم» که یقین هست، ما «فکر می‌کنیم» که تداوم هست. اما اگر بدقت نگاه کنیم متوجه می‌شویم که نه تنها تداوم وجود ندارد بلکه کلی در آن عدم یقین هست. با این حال ما به آن می‌چسبیم. زیرا زندگی شامل همه آن چیزهایی است که می‌شناسیم.

مرگ پدیده‌ای است که نمی‌شناسیم لذا این تقسیم‌بندی وجود دارد و این تقسیم‌بندی به این علت هست که «فکر» زندگی را به عنوان مردن و زندگی کردن، عشق ورزیدن و مابقی آن تقسیم کرده است. «فکر»، هنرمند، تاجر، سوسیالیست و سیاستمدار را از یکدیگر جدا کرده است. «فکر» زندگی را به دانستگی و مرگ را به عنوان چیزی ناشناخته تقسیم کرده است.

حال آیا ذهنی که به دانستگی می‌چسبد، می‌تواند در حول و حوش آنچه که متداوم نیست، پژوهش کند؟ زیرا این آن چیزی است که فکر می‌کنیم به آن می‌چسبیم: رابطه متداوم بین شما و دیگری. مالکیت مدام روی املاک، دارائی، پول، نام، شکل و ایده. حال آیا اصلاً چیزی مداوم وجود دارد - نه به عنوان یک ایده بلکه به عنوان یک واقعیت؟ آیا چیزی با ثبات وجود دارد - نام من آبروی من، خانه من، همسرم. فرزند من، ایده آلهایم، تجربه‌ام؟

با همه این اوصاف، ذهن خواهان ثبات و تداوم است زیرا در آن امنیت وجود دارد. لذا با تشخیص این امر که هیچ چیز با ثباتی وجود ندارد، هیچ چیز، «فکر» به ناچار تداوم در پیروندگان و تداوم در یک ایده را می‌آفریند. آیا قبول دارید که تعییر ایده دادن برای انسانها چقدر مشکل

است؟ این نبرد بین ما است، بین شما و گوینده زیرا شما ایده‌آلها، ایده‌ها، تصاویر و تصویری دارید که «فکر می‌کنید» دوام دارند. شما تداوم را به عنوان واقعیت پذیرفته‌اید. اما حال کسی پیدا شده که می‌گوید، «نگاه کن، هیچ چیزی دوام ندارد، ایده‌هایتان، خدایانتان، مُنجی‌ها و خودتان، همه بی‌ثبات هستند.» اما شما از دیدن این امر ممانعت می‌کنید. تشخیص این واقعیت که بی‌ثباتی و عدم یقین وجود دارد، باعث ایجاد ویرانی در زندگی فرد می‌شود. هرچه بیشتر عدم یقین داشته باشید، بیشتر نوروپیک و نامتعادل می‌شوید. هرچه جهان بیشتر معیوب باشد، فعالیت‌هایتان نیز بیشتر معیوب می‌شود. پس انگار محکومید به پدیده‌ای متداوم اعتماد داشته باشید، لذا، باور، ایده‌آل، نتیجه‌گیری و تصویر را می‌سازید. اینها همه توهم‌اند زیرا هیچ پدیده‌ی بادوامی وجود ندارد و تا زمانی که ذهن یک چیز بنیاداً پایدار نداشته باشد، همه فعالیت‌هایش، مُختل، عصبی و ناتمام است. آیا چیزی کاملاً پایدار «وجود دارد»؟ تو را به خدا گوش کنید. آخر، این زندگی شماست، نه من.

اگر هیچ چیز پایداری وجود نداشته باشد، در آنصورت زندگی کاملاً بی‌معنا می‌شود. بنابراین پرسش مجدد من اینست که آیا چیزی پایدار وجود دارد - نه خانه یا ایده - بلکه چیزی که ماورای این بی‌ثباتی باشد؟ ما داریم در این باره به پژوهش می‌پردازیم و باید این امر را با دقت هرچه تمامتر، مورد بررسی قرار دهیم زیرا در غیراینصورت کل مبحث را از دست می‌دهیم.

ما در گذشته زندگی می‌کنیم و گذشته، پایداری و ساحت پایداری ما شده است. وقتی شما بدقت مشاهده می‌کنید و توهم بودن گذشته را می‌بینید، از این درک چه چیزی می‌جوشد؟ من متوجه هستم که زندگی در گذشته، ارزشهای ویژه‌ای دارد فرضاً می‌توانم دوچرخه‌سواری کنم یا نمی‌توانم

انگلیسی صحبت کنم یا فرضاً می‌توانم ماشین برانم یا کارهای فنی خاصی را انجام بدهم. من بدون دانش گذشته، نمی‌توانم شما، دوستم، همسرم، و فرزندانم را تشخیص بدهم. اما آیا کیفیت ذهنی‌ای وجود دارد که توسط «فکری» که در ذات خود، ناپایداری است، سرهم‌بندی نشده باشد؟ آیا از این درک و دریافت، کیفیتی برمی‌خیزد؟ بله و آن کیفیت، «هوش» است. این هوش، هوش شما یا من نیست. هوش، هوش است، هوشی که اقتدار دیدنِ عدم پایداری را داشته و به سوی عادات یا فعالیت‌های نوروتیک کشیده نمی‌شود. زیرا این هوش همواره صالح عمل می‌کند.

اینک می‌خواهیم از طریق آن هوش به مرگ نگاه کنیم. ما می‌گوئیم، مرگ، پدیده‌اشناخته‌ای است. متصل شدن به همه‌آن چیزهایی است که نمی‌شناسیم و از آن می‌ترسیم، مرگ یعنی پایان دادن کامل به آن دلبستگی: دلبستگی به نام، خانواده، شغل، کتابی که نوشته‌ام و کتابی که امیدوارم بنویسم و دلبستگی به تصاویر دیگری که خدا می‌داند چیست. مرگ، پایان آن دلبستگی است.

حال آیا قادرید در زندگی روزمره، از دلبستگی رها بوده و لذا مرگ را دعوت کنید؟ آیا متوجه‌اید که راجع به چه چیزی دارم صحبت می‌کنم؟ من به کتابم، به آبرویم، به خانواده‌ام به شغلم، به غرورم به حس بطالت حس صداقت و حس شکوه و افتخار و غیره دلبسته و متکی هستم. مرگ یعنی پایان دادن به آن دلبستگی. حال آیا می‌توانم به آن دلبستگی بلافاصله پایان دهم که یعنی مرگ. من بدین منوال مرگ را به هر لحظه از زندگی آورده‌ام. پس، ترس وجود ندارد. وقتی ذهن حقیقت این امر را ببیند - اینکه مرگ پایان چیزهایی است که به آنها چسبیده و دلبسته‌اید، چه این دلبستگی به وسائل خانه باشد چه به چهره‌تان، به ایده‌آل‌ها و غیره - در آنصورت این پدیده بس در دوردست یعنی مرگ را به عمل هم اینجائی و هم اکنونی که

پایان دلبستگی تان است آورده‌اید. لذا مرگ یعنی تجدید حیات کلی - تجدید حیات کلی ذهنی که اسیر در گذشته است. از اینرو ذهن بطرز حیرت‌انگیزی، زنده می‌شود و دیگر در گذشته زندگی نمی‌کند. اگر ذهن اقتدار این کار را داشته باشد که کاری بس بی‌نظیر و شگفت‌انگیز است. یعنی پایان دادن کامل و هر روزه به هر آنچه که انسان به آن دلبسته است، در آنصورت هر روز و هر دقیقه با مرگ و زندگی همزمان زندگی می‌کنید. از این جا مشکلی ناشی می‌شود و آن اینست که اگر بتوانید اینکار را بکنید چه اتفاقی می‌افتد؟ فرض کنیم، دوستم یا برادرم یا پسر من نمی‌تواند اینکار را بکند اما شما اینکار را کرده‌اید ولی من نمی‌توانم. شما کوشا هستید، حضور ذهن دارید و این حقیقت را بطور اساسی و بنیادی درک کرده‌اید که دیگر به هیچ چیز متکی نیستید.

پایان دادن «بلافاصله» به تمامی اتکاها و دلبستگی‌ها یعنی مرگ. اما برای آنهایی که وارد این ساحتِ هوش و برتریِ اعلای عمل نشده‌اند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اکثر انسانها در گذشته و بدون اندیشه و بدون سلامت عقل زندگی می‌کنند. برای ایندسته از افراد چه اتفاقی می‌افتد؟ شما از جریان آن نوع زندگی پا بیرون گذاشته‌اید یعنی شفیق هستید و می‌دانید که چه می‌کنید و نسبت به کل مفهوم گذشته، زمان حال و آینده هشیارید. ولی من نیستم. من به حرف شما نه گوش می‌دهم و نه اهمیت. بلکه صرفاً می‌خواهم خوش باشم، لذت ببرم همین و بس. احتمال دارد که من از مرگ بترسم و دارای عقیده‌ایمن بخش این باشم که در زندگی بعدی بدنیا خواهم آمد یا به بهشت خواهم رفت اما در نهایت چه اتفاقی برایم می‌افتد. رابطه شما با من چیست؟ رابطه‌ی شمائی که همه این مسائل را درک کرده‌اید، شفیق هستید و اعمالتان در حد اعلی هوش و لذا والا است با منی که علاقه‌ای به آنچه که می‌گوئید، انجام می‌دهید، می‌نویسید و می‌اندیشید،

ندارم. چه می‌شود؟ بسیار معدودند کسانی که خارج از این مسیر قرار دارند. حال آیا شما رابطه‌ای برقرار می‌کنید یا نه؟ چگونه می‌توانید با افراد بدون عقل سلیم، رابطه برقرار کنید وقتی که خود دارای عقل سلیم هستید؟ می‌توانید شفیق و بخشنده باشید اما هیچ رابطه‌ای ندارید. پس چکار می‌توانید بکنید؟

مسئولیت شما این است که اگر خارج از این جریان هستید، همان شیوه زندگی را دنبال کنید. اما نه اینکه «مثال» و «نمونه» باشید. زیرا اگر مثال شوید، فردی مرده بوده و لذا پیرو خواهید داشت و آنوقت مرجع و حاکم می‌شوید و در واقع نفس و جوهر تخریب و نفس علت آن مسیر و جریان خواهید بود. شما مسئول هستید هوشمندانه عمل کنید زیرا کل حقیقت را دریافته‌اید و درک کل فرآیندی را که گفتیم، این هوش را متحقق می‌سازد و براساس آن هوش عمل خواهید کرد نه براساس «من دوست دارم.» «من دوست ندارم.» این آن مسئولیت است.



از یادداشت‌های کریشنامورتی گشتاد ۲۳ آگوست سال ۱۹۶۱

مراقبه، توجهی است که در آن هشیاری بدون انتخاب نسبت به حرکت چیزها، غارغار کلاغها، صدای اره الکتریکی از میان جنگل، لرزش برگها، جویبار پرسروصدا صدای پسرک، احساسات، انگیزه‌ها، افکار بهم بافته و رونده در ژرفا و هشیاری نسبت به کل خودآگاهی وجود دارد، و در این توجه، زمان به عنوان دیروزی که تا فضای آینده ادامه دارد نیست بلکه پیچیدگی و احولیت خودآگاهی کاملاً آرام و ساکت شده است. در این آرامش، حرکت غیرقابل اندازه‌گیری و غیرقابل قیاسی وجود دارد، حرکتی که «بودنی» ندارد و این جوهر و برکت مرگ و زندگی است، حرکتی که نمی‌تواند پیروی شود زیرا ردپایی از خود بجا نمی‌گذارد. چرا که آرام و بی‌جنبش است ولی در عین حال جوهر تمامی حرکتهاست. جاده به‌سوی غرب می‌رفت و از میان مرغزارهای باران خورده می‌پیچید و از نزدیک دهکده‌های کوچک در سرازیری تپه‌ها و از کنار جویباران لبریز از آب برفهای شفاف و نیز از کنار کلیساهائی با برجهای مسی می‌گذاشت و

همچنان در تاریکی می‌رفت و می‌رفت تا به‌سوی ابرها و باران‌های مُشبک و کوهستانهایی که او را احاطه کرده بودند برود. باران ریزی شروع شده بود. ما از شیشهٔ عقبِ ماشین که به آرامی حرکت می‌کرد به جایی که از آنجا آمده بودیم و ابرهای روشن از آفتاب، آسمانِ آبی و کوهستانهای شفاف و پاک را دیده بودیم، با حالتی عادی نگاه می‌کردیم. بدون رد و بدل واژه‌ای، بطور غریزی، ماشین را متوقف کردیم، دور زدیم و به‌سوی نور و کوهستانها رفتیم. منظرهٔ بی‌اندازه زیبایی بود و همانطور که جاده به‌سوی درهٔ وسیع کشیده می‌شد، قلب نیز آرام می‌گرفت. قلب آرام گرفته بود و به گشودگی و گستردگی و پهنای دره بود و کاملاً بهم ریخته. ما چندین بار دیگر نیز، از این دره قبلاً عبور کرده بودیم. اشکال تپه‌ها، کاملاً آشنا بودند و مرغزارها و کلبه‌ها قابل رویت و صدای آشنای جویبار آنجا بود. همه چیز در آنجا حضور داشت جز مغز، اگرچه داشت، رانندگی می‌کرد. همه چیز بشدت قوی بود. مرگ آنجا حضور داشت نه به‌دلیل اینکه مغز، آرام بود، نه به‌دلیل جمال آن سرزمین، نه به‌دلیل نور روی ابرها یا شأن غیرمتحرک کوهستانها. هیچیک از اینها نبود. اگرچه همهٔ اینها احتمالاً چیزی به آن افزوده بودند. بی‌اغراق فقط مرگ حضور داشت. همه چیز ناگهان به پایان می‌رسید. هیچ تداومی وجود نداشت. مغز، جسم را در حال رانندگی، راهنمایی می‌کرد. همین و بس. بی‌اغراق مرگ بی‌نهایت نزدیک و صمیمی و غیرقابل تفکیک از یکدیگر بودند و هیچکدام از دیگری برتر و با اهمیت‌تر نبود. چیزی نابودکننده تحقق یافته بود.

هیچ نوع فریب یا تخیلی وجود نداشت. قضیه بس جدی‌تر از این نوع انحرافهای احمقانه بود. چیزی نبود که بشود با آن بازی کرد. مرگ امری عادی نیست و از پیش رو کنار نخواهد رفت. در این واقعیت کوچکترین شکی نیست. شما می‌توانید یک عمر با زندگی بحث و جدل کنید اما با

مرگ هرگز. مرگ بسیار نهائی و مطلق است.

این مرگ جسم نبود که بشود گفت حادثه‌ای مسلم و بسیار ساده است. زندگی کردن با مرگ مسئله کاملاً معجزائی است. زندگی و مرگ هر دو به شدت متحد حضور داشتند. این مرگ روان نبود. این شوکی نبود که از فکر و احساس، سرچشمه بگیرد یا انحراف ناگهانی مغز که ناشی از یک بیماری ذهنی باشد. هیچیک از اینها نبود. حتی تصمیم کنجکاوانه مغز نیز نبود که خسته و یا در ناامیدی باشد. آرزوی ناخودآگاه مُردن نیز نبود. هیچکدام از اینها نبود. این حالات ناشی از عدم بلوغ روانی‌اند. این پدیده‌ای بود در بُعدی متفاوت، پدیده‌ای که توصیفِ زمان - فضا را دشوار می‌ساخت.

نفس جوهر مرگ آنجا بود. جوهر «خود» مرگ است. اما این مرگ، نفس جوهر زندگی نیز بود. در واقع آنها یعنی کسب آسایش و امنیت ایده‌آلانه، با افسون سرهم بندی شده بود. نفس زندگی کردن، مردن بود و مُردن، زندگی کردن. داخل ماشین همراه با آن جمال و رنگ‌آمیزی و همراه با آن «احساس» جذبه، مرگ بخشی از عشق و بخشی از همه چیز بود. مرگ سمبل و نشانه، ایده و چیزی که انسان آن را بشناسد نبود. مرگ آنجا بود، در واقعیت و حقیقت همانقدر پُر شدت و حدت و طالب که بوق ماشین برای گذر کردن. همانگونه که زندگی نمی‌تواند ترک شود و کنار گذاشته شود، مرگ نیز اکنون نمی‌توانست ترک یا کنار گذاشته شود. آنجا بود با قوت و شدتی خارق‌العاده و با قطعیت. او* تمام شب با آن بود و به نظر می‌رسید که مالکیت مغز و فعالیت‌های روزمره را به عهده داشت. بسیاری از حرکات مغز ادامه داشت اما بی‌تفاوتی عادی‌ای در باره آن وجود داشت. از پیش حالت

* - او در اینجا منظور خود کریشنامورتی است. وی همواره خود را سوم شخص خطاب می‌کرد. (م)

بی تفاوتی وجود داشت اما اینک گذشته بود و ماورای همه فرمول‌بندیها قرار داشت. همه چیز بسیار پرشدت و حدت شده بود، هم زندگی و هم مرگ.

در راه رفتن مرگ وجود داشت، بدون اندوه اما همراه زندگی، صبح بی نظیر و شگفت‌انگیزی بود. آن حال دعای خیری بود که سقف کوهها و درختها بود.

۲۲۴ گوست

روز گرمی بود و سایه‌ها بسیار. صخره‌ها با حضور استواری می‌درخشیدند. بنظر می‌رسید که درخت کاج تیره، هرگز حرکت نکرده است برخلاف سپیدارانی که با خفیف‌ترین زمزمه‌ای به لرزه درمی‌آیند. بادی از غرب می‌وزید و میانه ابرها می‌دوید و ابرها به آنها چسبیده و شکل و انحنا صخره‌ها را به خود گرفته بودند. صخره‌ها میان آنها شناور بودند و جدا کردن صخره‌ها از ابرها مشکل بود. درختان با صخره‌ها راه می‌رفتند. به نظر می‌رسید که تمامی دره در حال حرکت است و جاده‌های کوچک و باریکی که منتهی به جنگلها و ماورا بودند گوئی تسلیم و زنده می‌شدند. مرغزاران، پرتالو، پاتوق گل‌های خجل بودند. اما امروز صبح، صخره‌ها به دره حکومت می‌کردند، رنگهای متنوعی داشتند که فقط رنگ بود. این صخره‌ها، امروز صبح، لطیف و ملایم بودند و اشکال و اندازه‌های بسیار متفاوتی داشتند و نسبت به همه چیز بی تفاوت بودند، بی تفاوت نسبت به باد، باران و انفجار معادن. آنها آنجا بودند و از قرون گذشته برجای مانده بودند. صبح با شکوهی بود، خورشید همه‌جا بود و برگها در حال جنبش. برای رانندگی و دیدن زیبایی آن سرزمین صبح خوبی بود. صبحی بود که

که توسط مرگ تازه شده بود، نه مرگ ناشی از زوال، بیماری یا حادثه، بلکه مرگی که نابود می‌کند تا آفرینش باشد. اگر مرگ هر آنچه را که مغز برای حفاظت از هستی خود مرکز بین خویش، سرهم‌بندی کرد، جبار و نکند، آفرینشی نیز وجود ندارد. مرگ پیش از این شکل «نوئی» از تداوم بود. مرگ، مترادف با تداوم بود. همراه با مرگ، هستی جدیدی می‌آمد، تجربه‌ای نو، نفسی نو و زندگی‌ای نو. کهنه باز می‌ایستاد و «نو» بدنیا می‌آمد و آنگاه «نو» جای خود را به «نوئی» دیگر می‌داد. مرگ وسیله رسیدن به ساحتی نو، کشفی نو و شیوه‌ای نو برای زندگی و افکار نو بود. دگرگونی هولناکی بود اما نفس آن دگرگونی، امید تازه‌ای بیار می‌آورد.

اما اکنون مرگ، پدیده تازه‌ای بیار نمی‌آورد، نه افقی تازه، نه نفسی تازه. مرگ، مطلق و غائی است و سپس هیچ چیز نیست، نه گذاشته‌ای و نه آینده‌ای. هیچ چیز. مرگ، «تولد بخشی» به چیزی نیست. اما هیچ ناامیدی و هیچ جستجوئی نیز نبود. مرگی کامل و بدون زمان وجود دارد که از ورای ژرفای وسیعی نگاه می‌کند که آنجا نیستند. مرگ آنجاست بدون وجود «کهنه» و «نو»، مرگ بدون اشک و لبخند. ماسکی نیست که پوشانده شود یا واقعیتی را بپوشاند. واقعیت، مرگ است و نیازی به پوشاندن و مخفی کردن نیست. مرگ همه چیز را شسته است و هیچ چیزی برجای نگذاشته. این «هیچ چیز»، رقص برگ است و آوای آن کودک. «هیچ چیز» نیست و باید هم «هیچ چیز» نباشد. آنچه تداوم دارد، پوسیدگی، ماشین، عادت و جاه‌طلبی است. فساد هست اما مرگ نه. مرگ عدم تام و مطلق است. باید آنجا باشد زیرا از آن زندگی و عشق ناشی می‌شود. زیرا در این «هیچ چیز» در این «عدم» آفرینش وجود دارد. بدون مرگ مطلق، آفرینشی نیست.

۳۱ آگوست

مراقبه بدون فرمول، بدون علت و معلول و بدون پایان و هدف، پدیده‌ای غیرقابل توصیف است. مراقبه نه تنها انفجار و احتراق عظیمی است که خلوص می‌بخشد بلکه مرگی است که فردائی نیز ندارد. خلوص آن ویران می‌کند و هیچ گوشه پنهانی را که فکر بتواند در سایه‌های تاریک خویش به کمین بنشیند، برجای نمی‌گذارد. خلوص آن، آسیب‌پذیر است و تقوایی نیست که از طریق مقاومت بوجود آمده باشد. خالص است چرا که مانند عشق، هیچ مقاومتی ندارد. در مراقبه، هیچ فردا و بحث و جدلی با مرگ وجود ندارد. مرگ دیروز و فردا، ردپایی از زمانِ ناچیز و پست برجای نمی‌گذارد و زمان همواره ناچیز است. این مرگ، تخریبی برجای می‌گذارد که «نو» است. مراقبه این است نه آن محاسبات احمقانه مغزی که در جستجوی کسب امنیت است. مراقبه برای امنیت، تخریب محسوب می‌شود و در مراقبه زیبایی بسیاری نهفته نه در چیزهائی که توسط انسان یا طبیعت کنار یکدیگر چیده شده‌اند. این زیبایی، زیبایی «سکوت» است. این سکوت، خلائی است که در آن و از آن تمامی چیزها جریان دارند و هستی آنها در آن سکوت است و این یعنی ندانستگی. نه عقل و نه احساس هیچکدام نمی‌توانند به آن راه پیدا کنند. راهی به آن نیست، هر شیوه‌ای برای رسوخ به آن، اختراع مغزی حریص است. تمامی روشها و ابزارهای «خود محاسبه‌گر» بطور کلی باید نابود گردد و تمامی جلو رفتن‌ها و به عقب برگشتن‌ها که شیوه زمان است باید به انتها برسد، بدون هیچ فردائی. مراقبه، تخریب است. و نیز خطری برای آنهائی که آرزو دارند، زندگی سطحی را درپیش گیرند، زندگی‌ای که متعلق به هوس و فانتزی و اسطوره است. ستاره‌ها بسیار درخشان بودند آنهم در صبح. طلوع بسی دور بود.

همه چیز بطرز حیرت‌انگیزی آرام بود حتی جویبار پرسروصدا نیز آرام بود. تپه‌ها نیز ساکت بودند. یک ساعت در آن ساحت گذشت. در آن ساحت، مغز خواب نبود بلکه بیدار، حساس و صرفاً تماشاچی بود. در طول آن ساحت، تمامیت ذهن می‌تواند به ماورای خود برود آنهم بدون وجود هیچ نوع جهتی زیرا جهت دهنده‌ای وجود ندارد. مراقبه، طوفان است و نابود و تمیز می‌کند. در این هنگام، طلوع از دوردست آمد. نور در شرق منتشر شد، بسیار جوان و تازه و آرام و رام. بیرون آمد و از تپه‌های دور گذر گذشت و نوک کوهستانها و قله‌ها را لمس کرد. انبوه درختان و تک درختِ دور همه آرام ایستاده بودند. سپیدار شروع به بیدار شدن کرد و جویبار با سرمستی و وجود فریاد کشید. آن دیوار سفید مزرعه که در برابر غرب ایستاده بود بنظر سفیدتر می‌آمد. نور به آرامی پائین آمد و زمین را پُر کرد. آنگاه قله‌های برفی صورتی رنگ می‌نمودند و نجوای صبح زود آغاز شد. سه کلاغ با سکوت در آسمان پرواز می‌کردند و همه در یک جهت. از دور صدای زنگوله‌گاو به گوش می‌رسید اما هنوز سکوت بود. در همین اثنا ماشینی از تپه بالا آمد و روز شروع شد.

در آن جاده جنگلی برگی زرد افتاده بود، چند درخت پائیزی در آنجا بود. تک برگی بود بدون لکه و بدون نقطه‌ای روی آن، تمیز، تمیز. او زردی پائیز بود و هنوز در مرگ خویش زیبا و دوست‌داشتنی. بیماری او را لمس نکرده بود. او همواره تمامیت بهار و تابستان را در خود داشت جز آن برگ، تمامی برگهای درخت همه سبز بودند. مرگ با حمد و ثنا بود. مرگ آنجا بود نه در برگ زرد، بلکه عملاً آنجا بود، نه مرگ اجتناب‌ناپذیر و سنت‌زده بلکه مرگی که همواره آنجاست. فانتری نبود بلکه واقعی بود که نمی‌توانست از آن صرف‌نظر شود. مرگ همیشه آنجاست در گوشه و کنار هر پیچ جاده، در هر خانه و باهر خدا. با همه اقتدار و زیبایی اش مرگ آنجا بود.

نمی‌توانید از مرگ اجتناب کنید. ممکن است فراموشش کنید یا آن را منطق‌تراشی کرده و یا ایمان بیاورید که دوباره بدنیا خواهید آمد و رستاخیزی خواهد بود. هر کار دوست دارید بکنید، به‌سوی هر معبد و کتابی که می‌خواهید بروید. اما مرگ همیشه آنجاست در جشن و در سلامت. باید با آن زندگی کنید، آنرا بشناسید و اگر از او بترسید نمی‌توانید او را بشناسید. ترس فقط آن را تاریک می‌کند. برای شناخت او باید دوستش بدارید، برای زندگی با او باید به او عشق بورزید. دانش نسبت به مرگ، پایان دادن به او نیست. برای دانش پایانی هست اما برای مرگ هرگز. عشق ورزیدن به آن، آشنا شدن با او نیست. نمی‌توانید با تخریب و نابودی آشنا شوید. نمی‌توانید چیزی را دوست بدارید که نمی‌شناسید. اما مسئله در این است که شما هیچ چیزی را نمی‌شناسید، نه همسرتان، نه ریستان و نه هیچکس دیگر را. باید با آن غریبه تنها بایستید یعنی با مرگ. باید آن غریبه و آن ندانستگی را دوست بدارید. اما به چیزی عشق ورزید که نسبت به او مطمئن هستید و به شما ایمنی و امنیت می‌بخشد. شما عدم یقین و ندانستگی را دوست ندارید. احتمالاً خطر را دوست دارید و اینکه زندگیتان را برای دیگری کف دستتان بگذارید. اما این عشق نیست. این اعمال پاداش و سود خاص خود را دارند. چیزی که شما دوست دارید، بدست آوردنِ موفقیت است حتی اگر در راه آن درد هم بکشید. در شناخت مرگ هیچ سودی وجود ندارد بلکه عجیب اینست که مرگ و عشق همیشه با یکدیگر و غیرقابل تفکیک‌اند. بدون مرگ نمی‌توانید عشق بورزید، نمی‌توانید بدون وجود مرگ فردی را در آغوش بگیرید. جایی که عشق هست، مرگ نیز هست. این دو جدائی‌ناپذیرند. اما آیا می‌دانیم که عشق چیست؟ شما، حس، عاطفه، تمایل و آرزو، احساس و مکانیزم فکر را می‌شناسید اما هیچیک از اینها عشق نیست. شما به همسرتان و به

فرزندانتان عشق می‌ورزید شما از جنگ متنفرید اما تمرین جنگ می‌کنید. عشق شما، نفرت، حرص، جاه‌طلبی و ترس را می‌شناسد. شما به قدرت و مقام اجتماعی عشق می‌ورزید اما اینها شر و فساد هستند. آیا می‌دانیم که عشق چیست؟ «هرگز نشناختن آن» حیرت و زیبایی آن است. هرگز نشناختن، نه به معنی ماندن در شک است و نه به معنای ناامیدی، بلکه مرگ دیروز است و لذا عدم یقین کامل نسبت به فردا. عشق و مرگ تداومی ندارند. صرفاً حافظه و تصویر موجود در چهارچوب قاب است که تداوم دارد. اما اینها ماشینی هستند. حتی ماشینها هم درهم می‌شکنند و جای خود را به تصاویر جدید و خاطرات نو می‌دهند. آنچه که تداوم دارد، مدام در زوال است و آنچه که زوال‌پذیر است، مرگ نیست. عشق و مرگ غیرقابل تفکیک‌اند و جایی که ایندو هستند، همواره تخریب نیز هست.



سانن ۲۷ جولای ۱۹۷۲

۴

آیا مایلید در حول و حوش مسئله مرگ به پژوهش بپردازید؟ بسیاری از افرادی که در این جمع نشسته‌اند، جوانند و زندگی طولانی‌ای را در پیش دارند. و نیز افرادی منجمله خود من در این جمع حضور دارند که پیرند. ما افراد پیر می‌رویم و شما جوانها دارید می‌آیید. اما شمائی که می‌آئید، روزی می‌روید و محکوم هستید با مرگ روبرو شوید. ما در اینجا می‌خواهیم بصیرتی در حول و حوش پژوهش در باره مرگ داشته باشیم و اگر ترسی در میانه داشته باشید (ترس زمانی وجود دارد که شما به چیزهائی که می‌شناسید، متکی و وابسته‌اید) نمی‌توانید نسبت به مرگ بصیرتی پیدا کنید. چیزهائی که می‌شناسید، تصوراتتان، دانشتان، متعلقات، وسایل منزل، اعتقادات، قضاوتها، فرهنگ، نجابت و ادبتان همه در قلمرو دانستگی است. اگر بترسید، هرگز نسبت به کل مسئله مرگ بصیرتی پیدا نخواهید کرد.

من نیز مانند شما می‌خواهم بدانم مرگ چیست. چرا از مرگ می‌ترسم؟ چرا از پیری و ناگهان به انتها رسیدن می‌ترسم؟ درک کل این مشکل امر

بسیار پیچیده‌ای است و نفس پیچیدگی این امر باعث ترس ما از آن می‌شود زیرا مانند ماشین پیچیده‌ای است که جرأت ندارید به آن دست بزنید زیرا راجع به آن هیچ چیز نمی‌دانید. اما اگر با آن ساده برخورد کنید. یعنی به عبارتی اگر واقعاً سعی کنید که درباره آن بیاموزید در واقع از آن سرمست خواهید شد. منظور من سرمست شدن از ایده مرگ نیست بلکه منظور وجدی است که حاصل پژوهش، نزدیک شدن و بررسی مشکل مرگ است. در این حال شما دارید می‌آموزید و اگر شادمان نباشید، نمی‌توانید یاد بگیرید و لذا نمی‌توانید ترسی نداشته باشید. لذا اگر واقعاً می‌خواهید در این باره بیاموزید، محکومید نسبت به ذهنتان که همان فکرتان است، آن چنان دقیق باشید که نگذارید ترس را بیافریند، ترس از به پایان رسیدن، ترس از وارد شدن به ساحتی که نمی‌شناسید. من ابتدا محکوم هستم دربارم که آیا چیزی باثبات به عنوان «من» وجود دارد یا نه. چرا که اکنون نمی‌ترسم و به هیچ وجه علاقه‌ای نیز به ترس ندارم. «ثبات» چیزی است که تداوم دارد. من می‌توانم وسائل منظم را به برادرم و پسر، ببخشم و در نتیجه این وسائل می‌توانند در خانواده باقی بمانند یا آنها را به یک مغازه عتیقه‌فروشی بسپارم تا فرد دیگری آن را بخرد اما اکنون می‌خواهم ببینم که آیا چیزی بنیادی، متداوم و ثابت به عنوان «من» که از مرگ می‌ترسد، اصلاً وجود دارد یا نه.

آیا در من و شما چیزی ثابت وجود دارد؟ - ثابت و همیشگی به معنای تداوم داشتن در زمان و استمرار داشتن در فضا به عنوان «من»؟ «من»، نام است. آیا آن نام هیچ نوع دوام و ثباتی دارد؟ یا اینکه «فکر» این تداوم و ثبات را به نام می‌بخشد؟ نام بالذاته هیچ نوع دوام و ثباتی ندارد اما «فکر» خود را با جسم، تصویر، دانش و با تمامی تجربیات، اندوه، لذت و نخوت، هم هویت کرده و لذا این هم‌هویتی کیفیت دوام و ثبات به آن می‌بخشد. اما

آیا چیز ثابتی وجود دارد، چیزی که علیرغم نیستی جسم، تداوم داشته باشد؟ آیا اصولاً به این مبحث علاقه‌ای دارید؟ اما شما محکومید چه دوست داشته باشید و چه نداشته باشید، با آن روبرو شوید. شما محکومید با مرگ چه از طریق حادثه و بیماری و چه از طریق زوال طبیعی ارگانیزم روبرو شوید. مرگ اجتناب‌ناپذیر است. می‌توانید با طولانی‌تر زندگی کردن، سلامت‌تر بودن و خوردن قرصهای بی‌شمار از آن اجتناب کنید اما در نهایت مرگ همیشه هست. من باید شخصاً دریابم که آیا چیز ثابتی ماورای مرگ وجود دارد یا نه یعنی آنچه که بی‌زمان است و از طریق تمدن و فرهنگ زوال نمی‌پذیرد، چیزی که علیرغم همهٔ تجربیات، دانش، محرکات، و عکس‌العملها، هستی خویش را دارد و به عنوان «من» همچنان ادامه دارد. انسان گفته‌است که «من» وجود ندارد، بلکه فقط «خداوند» هست. در آسیا این امر به طرز دیگری بیان می‌شود. اما با این حال این هنوز «فکر» است که می‌گوید «روح وجود دارد». این عمل «فکر» است که می‌گوید: «برهمن وجود دارد» چرا که فکر از ندانستگی می‌ترسد. فکر دانستگی است، فکر، زمان است، فکر کهنه است، فکر هرگز رها نیست زیرا واکنش حافظه، تجربه و دانش است و بنابراین همواره کهنه است و هرگز رها نیست و به دلیل اینکه از جنس زمان است، نسبت به آن ساحت بی‌زمان که ماورای زمان است، نامطمئن است. به همین سبب می‌گوید: «من مهم نیستم»، «من» پدیده‌ای فانی هستم که از طریق فرهنگ، زمان، حادثه، خانواده و سنت، سرهم‌بندی شده‌ام و تمایلات و گرایشها و خصوصیات را گسترش داده و شرطی‌های خاص خود را دارم. اما ماورای همهٔ این حرفها روح وجود دارد یعنی «پدیدهٔ نامحدودی در من هست که با ثبات است». کل این گفته‌ها فرآیند «فکر» است و فکر با مرگ که امری اجتناب‌ناپذیر است روبرو شده است یعنی با «پایان». به همین سبب

می‌گوید: «من تحمل این واقعیت را ندارم، حتماً باید زندگی بعدی هم وجود داشته باشد و من معتقدم که چنین زندگی‌ای وجود دارد، بهشت هست و من پهلوی به پهلوی دست خداوند خواهم نشست.» زیرا می‌خواهد در رویارویی با چیزی کاملاً ناشناخته، احساس ایمنی کند و هستند هزاران نفر که به شما این ایمنی را بدهند. تمام کلیساهای سازمان داده شده به شما این پیشنهاد را می‌دهند و شما نیز همین را می‌خواهید.

حال متوجه می‌شوید که این گفته‌ها عمل «فکر» است و لذا براساس ترس و تصور و براساس گذشته و در چهارچوب دانستگی است. به عبارتی من به قلمرو دانستگی با همه تنوعات، تغییرات و فعالیت‌هایش «متصل» هستم و آنچه که می‌خواهم ایمنی و آسایش است چرا که ایمنی را در گذشته می‌یابم چرا که درون چهارچوب دانستگی زندگی کرده‌ام و این قلمرو من است و حد و مرز آن را می‌شناسم، حد و مرزها، خودآگاهی من هستند که شامل ۰ توی آن نیز می‌شوند. من کاملاً با همه اینها آشنا هستم اما مرگ پدیده‌ای است که نمی‌شناسم و آن را نمی‌خواهم.

لذا من به خود می‌گویم زندگی من براساس گذشته بوده است. من در گذشته زندگی کرده‌ام، در گذشته عمل کرده‌ام. این زندگی من است. اما آنچه که نامش را زندگی می‌گذارم یک زندگی صرفاً مرده و بی‌حیات است. ذهن من که در گذشته زندگی می‌کند، ذهنی مرده است و فکر می‌گوید، «این نوع زندگی مرگ نیست، بلکه آینده، مرگ است.»

اما من اینک با بصیرتی کامل این امر را به عنوان واقعیتهای محض می‌بینم. لذا ذهن با تشخیص این امر عملاً با گذشته می‌میرد. اگرچه از گذشته استفاده خواهد کرد اما از چنگ آن نجات یافته و گذشته ارزشها، سلطه و حیات خود را از دست داده است. از این‌رو ذهن انرژی خود را باز می‌یابد، انرژی‌ای که از گذشته سرچشمه نگرفته است. به همین دلیل زندگی کردن،

مُردن است زیرا اگر دلبستگی وجود نداشته باشد، عشق به میان می‌آید. زیرا اگر دلبستگی نسبت به گذشته وجود نداشته باشد - گذشته‌ای که در جایگاهی ارزش خود را دارد که می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد و باید به عنوان دانش مورد استفاده قرار گیرد - در آنصورت زندگی من، تجدید حیاتی مدام خواهد بود یعنی حرکتی مدام در چهارچوب ندانستگی که در آن یادگیری و حرکت وجود دارد، پس مرگ تنهائی غایی است و منتهی به نوعی زندگی متفاوت خواهد شد.



شبکه شبکه شدگی: لندن ۲۰ مارس ۱۹۶۹

مرگ چیست؟ رابطه بین عشق و مرگ چیست؟ فکر می‌کنم ما زمانی رابطه بین ایندو را درخواهیم یافت که معنای مرگ را درک کنیم. برای دریافت این معنا بدیهی است که باید درک کنیم که زندگی چیست. زندگی عملی ما چیست؟ زندگی روزانه و نه زندگی ایدئولوژیکی، یعنی زندگی تعقلی که می‌اندیشد: «باید باشد» که در واقع دروغی بیش نیست؟ حقیقتاً این زندگی عملی ناشی از تضاد، ناامیدی، تنهایی و انزوای ما چیست؟ زندگی ما میدان مبارزه و مکان خواب و بیداری است. ما تلاش می‌کنیم تا از طُرُق متفاوت از این زندگی فرار کنیم - توسط موسیقی، هنر، موزه‌ها، سرگرمیهای مذهبی یا فلسفی و نیز بوسیله بهم بافتن نظریه‌های بی‌شمار و اسارت در دانش و غیره ما هر کاری می‌کنیم به جز پایان دادن به این تضاد و این جنگی که ما آنرا با همه غم و اندوه همواره و مداومش زندگی می‌نامیم، آیا غم و اندوه در زندگی روزمره می‌تواند به پایان برسد؟ تا زمانی که ذهن بطور بنیادی تغییر نکند، زندگی ما معنای بسیار کوچک و ناچیزی خواهد داشت - رفتن هر روز به اداره، امرار معاش کردن، مطالعه چند کتاب،

توانایی نقل قولی زیرکانه و آگاهی زیاد داشتن - به عبارتی زندگی که تهی است و به بهای یک زندگی بورژوایی واقعی است. به مجرد آنکه انسان به این حالات توجه کند شروع می‌کند به اختراع معنایی برای زندگی و یا یافتن معنا و اهمیت بخشیدن به آن. لذا بدنبال افراد زیرکی می‌افتد که به زندگی اعتبار و هدفی بخشند. در حالیکه این نیز راه فرار دیگری از زندگی است. این زندگی باید واقعاً دستخوش دگرگونی‌ای بنیادی گردد.

چرا ما از مرگ می‌ترسیم - همانگونه که بسیاری از انسانها از مرگ می‌ترسند؟ واقعاً از چه می‌ترسند؟ تمنا می‌کنم ترس خودتان را در رابطه با آنچه که آنرا مرگ می‌نامیم، مشاهده کنید - ترس از به انتها رسیدن نبردی که زندگی می‌نامیم. ما از ندانستگی می‌ترسیم، از آنچه که ممکن است رخ دهد. ما از ترک پدیده‌های شناخته شده مانند خانواده، کتاب، دلبستگی به خانه و اثاثیه آن و نیز افراد نزدیکمان می‌ترسیم. ما از رها کردن چیزهای شناخته شده می‌ترسیم و شناخته شده و دانستگی یعنی زندگی در غم و اندوه و درد و نومیدی، همراه با لحظات کوتاهی از شادی. هیچ پایانی برای این کشمکش مدام وجود ندارد. این آن چیزی است که ما زندگی می‌نامیم و از دست دادنش ما را دچار وحشت می‌کند. آیا «من» حاصل تمامی این گردآوریهاست، «منی» که از به پایان رسیدن دچار وحشت و هراس است و لذا طالب امیدی در آینده و معتقد به این که باید تناسخی نیز وجود داشته باشد؟ ایده تناسخ که کل شرق به آن معتقدند بر این باور است که شما در زندگی بعدی در پله‌های بالاتری قرار خواهید گرفت. فرضاً اگر شما در این دنیا ظرفشوی بوده‌اید، در زندگی بعدی یک شاهزاده یا یک چیز دیگری خواهید شد - به عبارتی یعنی شخص دیگری خواهد آمد و ظرفها را برایتان خواهد شست. از نظر انسانهایی که به تناسخ اعتقاد دارند، این زندگی از اهمیت بسیاری برخوردار است زیرا در آن زندگی، براساس

آنچه که او انجام داده، نحوه رفتارش، آنچه که فکر می‌کند و نیز نوع فعالیت‌هایش، یا پاداش می‌گیرد یا مجازات می‌شود. اما آنها سرسوزنی به نحوه رفتارشان اهمیت نمی‌دهند. از نظر آنان نیز صرفاً این ایده دیگری است درست مانند همان اعتقادات منوط به وجود ملکوت، خدا و اراده انسان. عملاً آنچه که از اهمیت بسزایی برخوردار است این است که «اکنون» چه هستید یعنی آنچه که امروز هستید و اینکه عملاً چگونه رفتار می‌کنید، آنهم نه صرفاً عملی بیرونی بلکه عملی درونی. غرب نیز طرز تلقی ویژه خود را در رابطه با مرگ دارد و آنرا منطق‌تراشی کرده و شرطی‌شدن مذهبی خاص خود را دارد.

لذا عملاً مرگ چیست؟ آیا یک پایان است؟ آیا ارگانیسم پایان می‌گیرد، آنهم بدلیل اینکه دچار پیری شده یا شکلی از بیماری و حادثه آنرا به پایان می‌آورد؟ انسانهای بسیار اندکی از میان ما با زیبایی پیر و فرتوت می‌شوند زیرا ما موجودات شکنجه شده‌ای هستیم. چهره ما از زمان پیری، بیان‌کننده چنین نکته‌ای است - بیاد آوردن چیزهای گذشته، توشه اندوه و غم سالهای پیری است. آیا انسان قادر است با هر آنچه که از نظر روانی، دانستگی محسوب می‌گردد، روز به روز بمیرد؟ تا زمانی که «رهائی از دانستگی» وجود نداشته باشد، هر آنچه که امکان‌پذیر است، منتشر و متصرف نیست. همانگونه که هم‌اکنون نیز امکانات ما همواره در قلمرو دانستگی است. اما زمانی که رهائی از دانستگی وجود دارد امکانات ما نیز نامحدود می‌گردد. آیا انسان می‌تواند از نظر روانی با همه گذشته، با تمامی وابستگی‌ها، ترسها، اضطرابها، بیهودگیها و غرورها، آنچنان به تمامیت بمیرد که فردا، موجود بشری تازه‌ای از خواب بیدار شود؟ شما خواهید گفت، «چگونه امکان چنین کاری هست، روش آن چیست؟» هیچ روشی وجود ندارد زیرا «روش» دلالت بر «فردا» دارد، روش مستلزم اینست که

فردا، و نیز فرداهای بیشمار تمرین کرده و چیزی عملی را بدست آورید. آیا می‌توانید بلافاصله و بی‌واسطه حقیقت این امر را ببینید، آنهم عملاً و نه به طور نظری - که ذهن تا زمانی که از نظر روانی با هر آنچه که گذشته است پایانی نداشته باشد، قادر نیست، تازه، معصوم، جوان، حیات‌بخش و پرشور و شوق شود. اما ما نمی‌خواهیم بگذاریم تا گذشته «برود» زیرا «ما گذشته هستیم». تمام اندیشه‌های ما براساس گذشته بنا شده، همه دانش، گذشته است لذا ذهن دست از سر گذشته برنمی‌دارد. هر تلاشی برای رها کردن گذشته، همواره قسمتی از گذشته است، گذشته‌هائی که امیدوارند به ساحت متفاوتی دست پیدا کنند.

ذهن باید بطرز خارق‌العاده‌ای آرام و ساکت شود و وقتی ذهن کل این مسائل را ببیند، بدون هیچ مقاومت و بدون هیچ روشی بطرز خارق‌العاده‌ای آرام می‌گیرد. انسان همواره در جستجوی فناپذیری بوده است. نقاشی می‌کند و نامش را زیر آن امضاء می‌کند، که خود این عمل نیز شکلی از کوشش برای فناپذیری است یعنی نامی از خود بجاگذاشتن اما انسان به جز دانش فنی، از خود چه برجای می‌گذارد؟ مقصودم اینست که از خود چه برجای می‌گذارد؟ او چیست؟ شما و من و آنچه که رواناً هستیم، چیست؟ ممکن است شما موجودی بانک بیشتری از من داشته باشید یا از من باهوشتر باشید، اما رواناً چه هستیم؟ - مستی واژه، خاطرات، تجارب. این آن چیزهائی است که می‌خواهیم بدست فرزندانمان بسپاریم یا در کتابی بیانش کنیم در تصویری نقاشی کنیم. «من» همین «من» اهمیت بسیاری پیدا کرده است. «من» در مقابل جمع، «منی» که می‌خواهد خود را با محملی هم‌هویت کند، می‌خواهد خود را به ظهور برساند، «منی» که می‌خواهد چیز بزرگتری شود. وقتی شما آن «من» را مشاهده می‌کنید، می‌بینید که «من» کوله‌باری از خاطرات و حرفهای توخالی است. این آن چیزی است

که ما به آن می‌چسبیم، یعنی جوهر جدائی ما بین «شما» و «من»، «آنها» و «ما». وقتی همه اینها را درک کردید آنهم نه از طریق دیگری بلکه از طریق خودتان آنرا مشاهده کردید و بدون هیچ قضاوت، ارزیابی، سرکوبی و صرفاً به منظور «مشاهده» آنرا دریافتید، در آنصورت خواهید دید که زمانی عشق امکان‌پذیر است که مرگ وجود دارد. عشق خاطره نیست، عشق لذت نیست اگرچه می‌گویند عشق به رابطه جنسی ارتباط دارد. باید در اینجا دوباره به تقسیم‌بندی بین عشق غیراخلاقی و عشق مقدس پردازیم. آنهم نه با محکوم کردن یکی و اثبات و تأیید آن دیگری. بطور یقین عشق هیچیک از ایندو نیست و تا زمانی که انسان با گذشته‌ها، تعارضات و اندوه بطور تمام و کمال نمیرد، به عشق نمی‌رسد. آنگاه عشق هست و انسان می‌تواند هر آنچه که می‌خواهد بکند.



دهلی نو ۶ نوامبر ۱۹۶۳

۱۰۴۰

برای پژوهش دربارهٔ کل مسئله مرگ آنهم نه بطور نظری بلکه بطور عملی، نیاز به «خضوع و فروتنی»^۱ دارید. من از واژه خضوع و فروتنی به مفهوم تقوائی که از طریق غرور و خودپسندی پرورش می‌یابد، صحبت نمی‌کنم. بلکه منظورم آن ساحت طبیعی ذهنی‌ای است که زمانی متحقق می‌گردد که حقیقتاً در حال پژوهش هستید و می‌خواهید شخصاً مسئله‌ای را دریابید. تقوا در لابلای مرزهای زمان رشد نمی‌کند. تقوا، گلی است که غیرارادی به «وجود» می‌آید. انسان محکوم نیست در جستجوی تقوا باشد، یا آن را پرورش دهد و اگر چنین کند، آن چیز از متقی بودن باز می‌ایستد. دیدن این حقیقت که تقوائی که پرورش می‌یابد، دیگر تقوا نیست مستلزم ذهنی است که در ساحت خضوع و فروتنی قرار دارد زیرا بدون تواضع و فروتنی نمی‌توانید بیاموزید. من از واژه «آموختن» به مفهوم گردآوری کردن که همان دانش است، صحبت نمی‌کنم. من از واژه آموختن به مفهوم ذهنی صحبت می‌کنم که در جستجوی چیزی نیست و لذا بدنبال پایانی همراه با

انگیزه نیز نیست، بلکه ما از این واژه به مفهوم ذهنی صحبت می‌کنیم که منعطف و سریع بوده و قادر است حقیقت را بلافاصله ببیند و برای این کار نیاز به فروتنی خارق‌العاده‌ای دارید، فروتنی که در نفس خود کیفیت خاص، زهد و ریاضت سادگی مشاهده کردن دارد. زهد آنگونه که ما آن را می‌شناسیم امری خشن و ظالمانه است و کم‌کم تبدیل به تعصبی، باریک‌بین و آسیب‌دیده و عقیده‌مند می‌گردد. اما این نامش زهد نیست. ما از واژه زهد به مفهوم ذهنی صحبت می‌کنیم که مشاهده کرده است، آنچه را که حقیقت است دیده و لذا نفس آن مشاهده در ساحت رهائی قرار دارد، ساحتی که در اثر آن نظمی که همان زهد است تحقق می‌گیرد. باید فروتنی و ریاضت وجود داشته باشد تا بتوانیم در آن سطح با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. قرار نیست شما از سخنگو چیزی بیاموزید و اگر چیزی بیاموزید، سخنگو مرجع حاکم می‌شود و لذا از مشاهده‌گر بودن باز می‌ایستد - فردی که با اشتیاق بسیار در جستجوی حقیقت است آنچه را که کذب است بدرو می‌افکند، در غیراینصورت تبدیل به یک پیرو خواهد شد و یک پیرو نمی‌تواند حقیقت را دریابد. حقیقت باید لحظه به لحظه کشف شود و شما محکوم به کشف آن هستید نه آنکه صرفاً توصیفات را لفظاً دنبال کنید. شما محکومید با همه وجودتان این قضیه را دریابید که برای دریافت یک چنین حقیقتی نیاز به تواضع و فروتنی دارید.

یکی از چیزهایی که انسان در جهان و درون خویش مشاهده می‌کند، ساحت ویژه ذهنی است که مدام در حال تنزل و فساد و زوال است. نمی‌دانم که آیا شخصاً ذهن خودتان را آنهم نه بطور نظری و نه در چهارچوب یک فرمول و یا در چهارچوب موفقیت یا عدم موفقیت دیده‌اید یا نه؟ آیا تاکنون ذهن خود را با کیفیت ذهنی که دارای کفایت، لیاقت، روشن‌بینی و ظرفیت مشاهده حقیقت، بدون وجود فکر و عقیده

است تماشا کرده‌اید؟ وقتی انسان نه تنها ذهن دیگران بلکه ذهن خود را مشاهده می‌کند، درمی‌یابد که تنزل آهسته‌ای وجود دارد بدون آنکه هرگز به بلندائی رسیده باشد که از آن تنزل کرده است. انسان متوجه می‌شود که ذهنش تیزبینی، وضوح، انرژی و دقت لازم مشاهده را، مشاهده‌ای منطقی و بدون احساساتی بودن را ندارد. اکثر ما در عقیده‌ای آسایش‌بخش در رابطه با یک شغل، مقام اجتماعی و خانواده، گنگ و منگ و مستقریم. ما در تاریکی امنیت زندگی می‌کنیم. وقتی انسان شخصاً ذهن خود را مشاهده می‌کند، محکوم است شخصاً دریابد که چگونه به موازات رشد کردن ارگانیزم فیزیکی و بلوغ آن شروع به تنزل می‌کند، ما این فروریختگی و زوال را می‌پذیریم و نسبت به آن هشیار نیستیم و زمانی که هشیار می‌شویم زوال تبدیل به تضادی عظیم گشته است. چگونه باید ذهنی را که روبه‌دتر شدن و تنزل می‌رود ابقاء کرد. احتمالاً ما هرگز چنین پرسشی از خود نکرده‌ایم. آیا ذهن نیاز به تنزل یافتن دارد؟ ما هرگز نپرسیده‌ایم که آیا امکان توقف این تنزل و زوال وجود دارد یا نه؟

در ضمن این تنزل ذهن و از بین رفتن حساسیت و کدورت در مشاهدات ما، حقیقتاً مرگ است. آیا اینطور نیست؟ لذا آیا نباید شخصاً دریابیم که اصولاً آیا امکان ابقاء کیفیت ذهنی که هیچ تنزلی را نمی‌شناسد وجود دارد؟ وقتی من از واژه «ذهن» استفاده می‌کنم منظورم مغز نیز هست - یک تمامیت نه صرفاً ظرفیت بدست آوردن تکنیکی خاص و نیز اجرای آن تکنیک برای مابقی زندگی تا لحظه مرگ. من از واژه «ذهن» به مفهوم ذهنی که خودآگاه است صحبت نمی‌کنم بلکه به مفهوم ذهنی از آن استفاده می‌کنم که ناخودآگاه است و مغز نیز شامل آن می‌شود - مغز با همه عکس‌العملهایش، مغزی که می‌اندیشد، مغزی که عمل می‌کند، مغزی که تحریک می‌شود، مغزی که نسبت به تمامی فشارهای عصبی واکنش نشان

می‌دهد. هرچه ما پیرتر می‌شویم می‌بینیم که این پدیده یعنی مغز رو به تنزل می‌رود. انسانهای پیری را ببینید، سیاستمداران پیر را نگاه کنید و ببینید که چگونه افراد جوان نیز می‌خواهند بدرون گودال فکر ویژه‌ای بیفتند و در همان گودال پیش بروند.

لذا از نظر ما دریافت این امر که آیا امکان ابقاء آن وضوح مشاهده آنهم بطور عملی و نه نظری - عملی به مفهوم زندگی کردن در زمان حال و زندگی کردن در زمان حال جاری - امکان‌پذیر است یا نه؟ دارای اهمیت بسیاری است. من از واژه زمان حال به مفهوم فرد دیروز یا اکنون صحبت نمی‌کنم. زمان حال جاری همواره زمان حال است. نه فردائی دارد و نه دیروزی. شما نباید تصور کنید که فردا، این زمان حال جاری و این انرژی حیاتی را خواهید داشت. شما محکومید با تمامی ظرفیتتان آنهم نه با ظرفیت تکنولوژی‌تان بلکه با تمامی قدرتهای زیباشناسی و با تمامی عطوفتتان و نیز با همه اندوه، بدبختیها، حرمانها، جاه‌طلبیها، شکستها و تقلایهای بدون امیدتان هشیار باشید. حال آیا امکان دارد که نسبت به همه اینها هشیار بوده و وضوح مشاهده و معصومیت پژوهش را دوباره درخود ابقاء کنید؟ اگر چنین امکانی وجود ندارد، باید بدانید که هر عملی که انجام دهید، هیچ نوع معنای حیاتی‌ای ندارد و صرفاً عملی است مکانیکی. خواهش می‌کنم ذهن خودتان را مشاهده کنید. شما به سخنگو گوش نمی‌کنید. در واژه‌های او اسیر نشوید. او صرفاً توصیف می‌کند و آنچه که توصیف می‌شود، خود حقیقت نیست. واژه، خود آن پدیده نیست. واژه «درخت» خود حقیقت یعنی درخت نیست. اگر درختی را مشاهده کنید، واژه اهمیت کمی پیدا می‌کند.

ما سؤال اساسی‌ای می‌پرسیم و شما محکومید این سؤال را دریافته و حقیقت آن را کشف کنید. سؤال این است که آیا ذهن می‌تواند وضوح

خویش و ظرفیت منطق تراشی اش را - نه براساس تعصب و فانتزی یا عقیده یا دانش ویژه‌ای - از دست نداده و خویش را در ساحت سلامت، بدون وجود گوشه تاریک کشف نشده و پوسیده و ضایعی، ابقاء کند؟

آیا این امکان هست؟ برای دریافت این واقعیت باید نسبت به علل این تنزل، هشیاری داشته باشیم. حال ما از واژه «علت» صرفاً برای نشان دادن سرچشمه‌ای که در اثر آن ذهن گنگ شده است استفاده می‌کنیم. شما با کشف علت، از ذهن رها نمی‌شوید. احتمال دارد که شما علت بیماریتان را کشف کنید اما محکومید در این باره کاری انجام دهید، مجبورید به دکتر مراجعه کنید، ممکن است احتیاج به عمل جراحی داشته باشید. لذا محکومید عملی انجام دهید. اما اکثر ما فکر می‌کنیم که صرفاً با کشف علت، همه چیز را حل کرده‌ایم. لذا، تکرار همچنان، ادامه می‌یابد. تکرار یکی از عوامل زوال و فساد است - فرآیند تکرار، تشکیل و شکل‌گیری عادات و زندگی در آن عادات است. لذا کشف علت، قرار نیست که ذهن را از عامل زوال رها سازد. یکی از عوامل اساسی و اصلی زوال و فساد، تقلید یعنی تقلید روانی است. منظور از تقلید، پوشیدن پیراهن یا کت ویژه، یا رفتن به اداره یا فراگیری فنی خاص نیست. بلکه منظور مکانیزم شکل دادن به عادت ناشی از ذهنی است که در ساحت روانی و در چهارچوب عقاید، تعصبات و اعتقادات عمل می‌کند.

اگر مشاهده کنید، خواهید دید که چگونه ذهنتان در عادت عمل می‌کند. ذهن در عادت عمل می‌کند زیرا اساساً از امن و امان نبودن می‌ترسد. و لذا یکی از عوامل واقعی فساد، ترس است منظور ترس روانی است نه شکل طبیعی ترس از مارگزیدگی و حمایت از خود.

یکی از مشکلات ما این است که همواره با جوابهای بدیهی، قانع می‌شویم. ما همواره پرسشهای بدیهی مطرح می‌کنیم. اجازه دهید مشکل سادگی را

در نظر بگیریم - فرضاً می‌گوئیم «ساده‌بودن» و بلافاصله واکنش سریع ما که نیز بسیار بدیهی و پیش پا افتاده و مبتذل است، این است که: باید دو دست لباس داشته باشید و یک وعده غذا بخورید و آنگاه فرض بر این است که در اینصورت بسیار ساده خواهید بود. اما این به هیچ عنوان سادگی نیست بلکه تمایل به نمایش دادن و پذیرش نسبت به سادگی است. اما سادگی امری کاملاً متفاوت است. ساده بودن یعنی داشتن ذهنی که روشن است، بدون تضاد و بدون جاه‌طلبی، یعنی ذهنی که توسط آرزوهای خویش رو به زوال و فساد کشیده نمی‌شود. اما ما راحت با بدیهیات راضی می‌شویم. ما می‌گوئیم که فلان مرد قدیس است. زیرا زندگی بسیار ساده‌ای را در پیش گرفته است و یک وعده غذا در روز می‌خورد و دو دست لباس دارد و فکر می‌کنیم با این طرز فکر مسئله سادگی را حل کرده‌ایم. اما او احتمالاً ساعتی جهنمی را در خویش می‌گذراند. انسانی که در تضاد است، هرچند که مقدس‌مآب باشد، انسانی ساده نیست، حتی انسانی دینی نیز نیست.

در تلاش برای یافتن عوامل زوال و فساد، نباید با سئوالات بدیهی و پاسخهای بدیهی، راضی و قانع باشیم، بلکه باید این پاسخها را کنار گذاشته و به ماورای آنها برویم و حقیقت موضوع را دریابیم و این مستلزم انرژی است. و آن انرژی تنها زمانی متحقق می‌شود که واقعاً کاری به آنچه که قرار است سر زندگی ویژه‌تان بیاید آنهم به دلیل سادگی، نداشته باشید. برای دریافت عوامل زوال و فساد باید پژوهش کنید، باید این سؤال بنیادی را مطرح کنید که آیا ذهن می‌تواند بدون عادت و بدون انطباق دادن زندگی کند. این پژوهش به مفهوم پژوهش در حول و حوش مرجعیت حاکم است، آنهم نه صرفاً مرجعیت حاکم تحمیل شده بر انسان، بلکه مرجعیت حاکم خود تجربه‌ها، دانش و بصیرتهای انسان. لذا انسان آغاز بدیدن این

حقیقت می‌کند که مادامیکه تضاد از هر نوع و در هر سطح، چه خودآگاه و چه ناخودآگاه وجود دارد، زوال و فساد نیز وجود خواهد داشت. اکثر ما در تضادی کریه و بدون هدف و بدون هیچ سودی زندگی می‌کنیم - در تضادی بی‌پایان.

لذا سؤال این است که آیا عادت، تضاد و تقلید می‌توانند به پایان برسند، آنهم نه در آخر کار یعنی وقتی که دارید می‌میرید، بلکه هم‌اکنون و در زمان حال جاری؟

منظور من از تقلید، تقلید سطحی نیست بلکه منظور تقلید روانی و در ژرفا ریشه گرفته‌ای. است که شیوه انطباق با یک اصل و قانون یا یک الگو است الگوی هندی، آمریکایی، روسی یا الگوی کاتولیک و غیره...

زمانی چنین تقلیدی وجود دارد که تمایل و جستجو برای کسب آسایش در امنیت، یعنی امنیت روانی وجود دارد. ما امنیت روانی را دروناً جستجو می‌کنیم و لذا هیچ نوع امنیت بیرونی برای ما وجود ندارد. اگر به این مسئله بیندیشید، حقیقت امر را درخواهید یافت. آرزو برای کسب امنیت، ترس می‌آفریند. ترس از زندگی کردن و ترس از مردن. ترس امری انتزاعی نیست. ترس عملاً همین جاست مانند سایه تو. هر دقیقه از روز ترس حضور دارد - ترس از ریاستان، ترس از زنتان، ترس از همسران و ترس از دست دادن. و ما سعی می‌کنیم با آن ترس، زندگی کنیم، لذا نمی‌دانیم که زندگی کردن چیست. چگونه ذهنی که می‌ترسد، می‌تواند زندگی کند؟ ذهن می‌تواند سرپناهی بنا کند، می‌تواند خود را سرگرم کند، می‌تواند خود را منزوی کند، می‌تواند از الگو، از توهیمی مذهبی و از یک افسانه پیروی کند و با همه اینها به زندگی خود ادامه دهد اما این زندگی نیست. همین ترس است که مرگ را پدیده‌ای دور از دسترس می‌سازد. ما ترس را با فاصله‌ای دور درپیش روی خود قرار می‌دهیم، و در فاصله‌ای عظیم بین آن

حقیقت و توهمی که ترس آنرا آفریده است و ما آنرا زندگی می‌نامیم. لذا زندگی مانه غنی است و نه سرشار - منظور من سرشار از دانش و یادگیری‌هایی از کتاب یا مطالعه آخرین کتاب و صحبت بی‌پایان درباره آن نیست. منظور من از «زندگی غنی» به این مفهوم است که: درک می‌کند، روشن‌بین است، تیزهوش، بیدار، زنده، پر از انرژی و در مشاهده و انضباط خویش پرکفایت است. لذا می‌تواند درختی را ببیند و از آن لذت ببرد، به ستاره‌ها نگاه کند و به انسانها بدون رشک و حسد بنگرد. لذا چنین زندگی‌ای بر پایه جاه‌طلبی، حرص و ستایش از موفقیت بنا نشده است.

آقایان، سخنگو دقیقاً منظورش همان چیزی است که می‌گوید. اینها صرف واژه‌هایی نیستند که به آنها گوش دهید و دوباره به زندگی کهنه خویش برگردید. ما در باره مسئله بسیار بسیار مهمی صحبت می‌کنیم. باید نسلی نو، انسان‌هایی نو، ذهن‌هایی نو، وجود پیدا کنند نه ذهن‌هایی کهنه و مرده همراه با ترسها، زوال، فساد، ملی‌گرایی و دولتهای کوچک ناچیزشان. موجودات بشری نوئی باید تحقق گیرند تا مشکل عظیم زندگی را حل کنند و هیچکس جز شما و من قرار نیست چنین موجود بشری را بیافریند و شما باید چنین کاری را بکنید آنهم نه در آینده، بلکه فوراً و هم‌اکنون. به عبارتی انسان محکوم به دیدن فوریت این امر است. هنگامیکه شما فوریت چیزی را که فوراً نیاز به انجام دارد، ببینید، تمامی ظرفیتهایتان، تمامی انرژی و کفایتی‌تان پا به عرصه وجود می‌گذارد. آن ظرفیت و آن انرژی همین جاست یعنی هنگامیکه ضرورت چیزی را درک کرده‌اید مانند ضرورت گرسنگی، آنوقت عمل می‌کنید، نه آنکه محکوم به پرورش این ظرفیتهای انرژی‌ها باشید.

ما نمی‌دانیم که زندگی کردن چیست، همانگونه که نمی‌دانیم مردن چیست. آنچه که شما «زندگی کردن» می‌نامید، شکنجه‌ای است همراه با لذتهایی

گاہ کہ در واقع همان حس است تغذیہ خوب داشتن، برقرار کردن رابطہ جنسی، با ماشینی شیک رانندگی کردن، یا حسد بردن به افرادی کہ سوار ماشینی شیک هستند و غیرہ... این زندگی ما است. خواہش می‌کنم خودتان را مشاہدہ کنید. آنگاہ خواہید دید کہ چقدر زندگی زشت و بی‌رحم شدہ است، زندگی‌ای بدون وجود کوچکترین عشق، کوچکترین زیبائی و کوچکترین توجہ، این زندگی ما است و ما با آن راضی هستیم و کنار می‌آئیم. ما نمی‌گوئیم «من می‌خواہم این چہارچوب را درہم بشکنم و آنرا درک کنم» ما ہمہ نوع دلائل جعلی و نادرست را اختراع می‌کنیم. برای زندگی کردن ہمراہ با سرشاری و تمامیت، نمی‌توانید ایدہ‌آلی در جایی داشتہ باشید ولی اینجا زندگی کنید. ایدہ‌آل ہیچ معنائی ندارد بلکہ یک افسانہ است. آنچہ کہ حقیقت دارد، زندگی پرمشقت روزانہ، اضطرابات روزانہ و امیدہا و ترسہاست. حقیقت این است و ما بہ اضطرابات، مشقتہا و عادات خو کردہ ایم. و با خاطرہ مشقتہایمان، امیدہا، ترسہا و جاہ‌طلبی‌هایمان بہ مرگ نگاہ می‌کنیم، مرگی کہ در فاصلہ‌ای بسیار بسیار دورتر قرار دارد. لذا چہ اتفاقی می‌افتد؟ ما از مرگ می‌ترسیم همچنان کہ از زندگی کردن می‌ترسیم.

دریافت اینکہ مرگ چیست مستلزم ذہنی است کہ ہیچ ترسی ندارد. نمی‌دانم آیا تاکنون خلبان‌ها را دیدہ‌اید - آنانی کہ سوار ہواپیماہای خارق‌العادہ‌ای می‌شوند کہ در یک ساعت ہزاران مایل سرعت دارند - آیا دیدہ‌اید کہ چگونہ تعلیم و تربیت می‌بینند؟ آنها محکومند با مرگ روبرو شوند لذا عکس‌العمل‌هایشان باید فوری و ناخودآگاہ باشد. آنها سالہا تعلیم دیدہ‌اند کہ با مرگ روبرو شوند - باید برای زندہ ماندن نسبت بہ تمام دستگاہ‌ها و دستورات بلافاصلہ واکنش نشان دہند این یکی از شیوہ‌های عدم ترس از مرگ است. از سویی دیگر مرگی وجود دارد ناشی از

خودکشی: یعنی شما با زندگی روبرو هستید اما زندگی هیچ معنایی ندارد و لذا به آخر خط می‌رسید و خود را از پُل پرت می‌کنید یا قرص می‌خورید. شیوه دیگری از مرگ نیز وجود دارد و آن هم شیوه به اصطلاح مذهبی است: شما اعتقادات خارق‌العاده‌ای در رابطه با تناسخ و تجدید حیات دارید. مرگ را منطق تراشی می‌کنید زیرا در زندگی بعدی نیز همین زندگی زشت و شنیعی را خواهید داشت که اکنون دارید - زندگی همراه با مشقت، نخوت، ناامیدی همراه با دروغها و ریاکاریها. شما با این باورها خرسندید زیرا مدام به شما احساس آرامش می‌بخشد و ترستان را پنهان می‌کند.

اما همه این شیوه‌های مرگ بسیار عادی، غیرواقعی و مستقل است. ما در باره مرگ از نوعی متفاوت صحبت می‌کنیم، مرگی که زندگی کردن با مرگ است به عبارتی زندگی کردن با مرگ بدون واسطه زمان بین شما و آن پایان فانی. آن پایان بدیهی، ممکن است ۵۰ سال یا ۱۰۰ سال طول بکشد یا فرضاً دکترها و دانشمندان ۵۰ سال دیگر را نیز به آن اضافه کنند اما پایان اجتناب‌ناپذیر همواره آنجاست. ما در باره زندگی ارادی با مرگ صحبت می‌کنیم و این تنها راه حل کل مسئله مرگ است آن هم نه از طریق اعتقادات، ایده‌آلها و نه از طریق ساخت از ترس و همه آن امور متفرقه.

اگر بخواهید مرگ را درک کنید باید هیچ نوع فاصله‌ای بین مرگ و شمائی که با مشکلاتتان زندگی می‌کنید، وجود نداشته باشد. شما باید معنای مرگ را درک کرده و مادامی که تیزهوش هستید و نه کاملاً مرده، با آن زندگی کنید. مرگ پایان هر آن چیزی است که می‌شناسید، جسمتان، ذهنتان، کارتان، جاه‌طلبی‌هایتان و هر آنچه که ساخته‌اید، کارهایی که می‌خواهید انجام دهید و آنچه که هنوز تمام نکرده‌اید و نیز کارهایی که مدام سعی کرده‌اید تا تمامش کنید - زمانی که مرگ فرا رسد همه اینها پایان خواهد گرفت. پایان یک حقیقت است و آنچه که بعد از مرگ اتفاق می‌افتد امری

جداگانہ۔ اگر در شما ترسی وجود نداشته باشد به پژوهش در بارہ آنچه کہ بعد از مرگ اتفاق خواهد افتاد نخواہید پرداخت، در آنصورت مرگ امری خارق العادہ می شود نہ امری سادیستیک، نامتعادل و بیمارگون زیرا در آن حال مرگ امری ناشناس است۔ و در آنچه کہ ناشناختہ است، زیبائی بی نظیری نہفتہ است۔ اینها صرفاً یک مشت واژہ نیستند۔

لذا برای درک کل معنای مرگ و دیدن عظمت آن - و نہ صرفاً دیدن تصویر احمقانہ و سمبلیکی از مرگ - باید ترس از زندگی کردن و ترس از مردن نہ فقط بطور خودآگاهانہ بلکہ در اعماق وجودتان متوقف گردد۔ اکثر ما می خواہیم بمیریم و آرزوی مرگ داریم زیرا زندگیمان بسیار سطحی و تہی است و لذا بدلیل این تہی بودن سعی می کنیم تا بہ زندگی مفهوم و اہمیتی ببخشیم۔ ما می پرسیم «هدف از زندگی کردن چیست؟» زیرا زندگی ہایمان آنچنان تہی، سطحی و بی ارزش است کہ فکر می کنیم باید ایدہ آلی داشتہ باشیم کہ بوسیلہ آن زندگی کنیم اما ہمہ این حرفها کاملاً بی معناست۔ ترس منشأ جدایی بین آن حقیقتی است کہ مرگ می نامید و آن حقیقتی کہ زندگی می نامید۔ عملاً و نہ نظراً مفهوم مرگ چیست؟ ما بطور نظری در این مورد بحث نمی کنیم۔ ما صرفاً در بارہ فرمولہ کردن یک ایدہ و یک مفهوم بحث نمی کنیم بلکہ از حقایق صحبت می کنیم و اگر شما حقیقتی را بہ یک تئوری تقلیل دهید، این دیگر بداقبالی خودتان است شما با سایہ خودتان از ترس زندگی می کنید و زندگیتان همان گونه کہ با بدبختی آغاز شدہ است با بدبختی نیز پایان خواہد یافت۔

لذا شما محکومید دریابید کہ چگونه با مرگ زندگی کنید - نہ با یک شیوہ۔ شما نمی توانید برای زندگی کردن با چیزی کہ نمی شناسید شیوہای داشتہ باشید، نمی توانید ایدہای داشتہ باشید و بگوئید «تو بہ من روش را بگو من تمرین خواہم کرد و بعد با مرگ زندگی خواہم کرد» - این حرف

کوچکترین مفهومی ندارد. شما باید دریابید که معنای زندگی کردن با چیزی که باید پدیده‌ای شگفت‌انگیز باشد یعنی چه؟ و عملاً آن را ببینید، عملاً آن را حس کنید و نسبت به آنچه که مرگ می‌نامید و از آن به شدت می‌ترسید هوشیار باشید. زندگی کردن با چیزی که نمی‌شناسید یعنی چه؟ نمی‌دانم آیا تاکنون درباره این قضیه بدین منوال اندیشیده‌اید؟ احتمالاً نه. شما بدلیل ترس از مرگ تاکنون هر آنچه که کرده‌اید در این جهت بوده که سعی کنید با اجتناب ورزیدن از آن و نگاه نکردن به آن یا بواسطه چسبیدن به ایده‌آلی امیدبخش از آن فرار کنید. اما باید سؤال بنیادی‌ای را مطرح کنید یعنی باید دریابید که مرگ چیست. آیا می‌توانید با مرگ همان‌گونه که با همسران یا فرزندان، با اضطرابان زندگی می‌کنید، زندگی کنید؟ شما با اینها زندگی می‌کنید با اطرافیان با ترسهایتان، لذا آیا می‌توانید به همین منوال با چیزی که نمی‌شناسید زندگی کنید؟ ما برای درک معنای زندگی با مرگ و نه صرفاً با چیزی که زندگی می‌کنیم، بلکه با آنچه که ناشناخته است و نیز برای رفتن به ژرفای آن باید با چیزهایی که می‌شناسیم، بمیریم. من در باره دانش روانی صحبت می‌کنم نه در رابطه با چیزهایی مانند خانه‌تان و محل کارتان. زیرا اگر خانه و اداره‌ای نداشته باشید فردا پولی نخواهید داشت و در اثر اینکار غذایی نیز نخواهید یافت. ما در باره چیزهایی صحبت می‌کنیم که ذهن به آنها می‌چسبد. ما می‌خواهیم با چیزهایی که به ما رنج می‌دهد، بمیریم. ما می‌خواهیم با توهین‌ها بمیریم اما به چاپلوسیها بچسبیم. ما می‌خواهیم با درد بمیریم اما تا حد مرگ به لذت بچسبیم. ذهن خودتان را مشاهده کنید. آیا می‌توانید با آن لذت نه در آخر کار بلکه هم‌اکنون بمیرید؟ زیرا نمی‌توانید برای مرگ دلیل تراشی کنید، نمی‌توانید با مرگ جر و بحث طولانی داشته باشید. شما محکومید با اراده از لذتتان بمیرید و این بدین مفهوم نیست که فردی خشن، ظالم، زشت و مانند یکی

از این قدیسین شوید، بلکه برعکس به شدت حساس می شوید - حساس نسبت به زیبایی، نسبت به گرد و خاک و نسبت به درهم برهمی و کثافات و با حساس بودن، به طرزی بی نهایت «متوجه» و «دقیق» خواهید بود.

آیا امکان دارد با چیزهائیکه درباره خود می دانید بمیرید؟ مُردن با یک عادت، کنار گذاشتن عادت خاص مشروب خوردن یا سیگار کشیدن یا خوردن نوع خاصی غذا یا عادت رابطه جنسی برقرار کردن. مُردن کامل و دست کشیدن از اینها بدون هیچ نوع تلاش و جدلی، بدون هیچ نوع تضاد و بدون گفتن اینکه، «من» باید این عادت را ترک کنم. آیا اینکار امکان پذیر است؟ در آنصورت خواهید دید که دانش، تجربه و خاطرات هر آنچه که دانسته و آموخته اید و به واسطه آنها زندگی کرده اید را پشت سر گذاشته و لذا دیگر نمی ترسید و ذهنتان به طرز شگفت انگیزی برای مشاهده و شناخت این پدیده خارق العاده ای که انسانها میلیونها سال از آن ترسیده اند، روشن بین خواهد بود. ذهنتان برای مشاهده چیزیکه با آن روبرو هستید و از مقوله زمان نیست و در تمامیتش ندانستگی است، دارای وضوح و روشنی خواهد بود. تنها چنین ذهنی می تواند این چنین مشاهده کند، ذهنی که نمی ترسد و لذا رها از دانستگی است، دانستگی نسبت به خشتان، به جاه طلبی تان، نسبت به حرص و رشکتان، نسبت به پیگیریهای ناچیز و پستتان، همه اینها دانستگی است و شما محکومید با آنها بمیرید و اجازه دهید که آنها اختیاراً بروند و از آنها به سادگی چشم پوشید و اینکار بدون هیچ تضادی امکان پذیر است. آنگاه ذهن دوباره جوان، سرشار، معصوم و تازه خواهد گشت و لذا می تواند با آنچه مرگ نامیده می شود زندگی کند. در آنصورت خواهید دید که زندگی، مفهوم کاملاً متفاوتی خواهد داشت. لذا زندگی و مرگ جدا نیستند بلکه یک چیزند، زیرا شما هر دقیقه روز برای زندگی کردن می میرید و شما باید هر روز برای زندگی کردن بمیرید،

چرا که در غیراینصورت مانند یک ضبط صوت عمل خواهید کرد یعنی تکرار، تکرار، تکرار...

و در نتیجه هنگامیکه واقعاً عطر و جوهر این پدیده را در خود داشته باشید نه در بینی فردی دیگر بلکه در بینی خودتان در هر نفستان، در وجودتان آنهم هر روز و نه هر از چندگاهی، با بیدار شدن و خوابیدن، در آنصورت شخصاً خواهید دید آنهم بدون آنکه فردی به شما بگوید، خواهید دید که زندگی کردن با واقعیت و نه با واژه‌ها و سمبولها، زندگی کردن با مرگ و لذا زندگی با هر دقیقه در جهانی که در آن دانستگی نیست، بلکه همواره رهایی از دانستگی است چه امر خارق‌العاده‌ای است. تنها چنین ذهنی می‌تواند ببیند که حقیقت و زیبایی چیست و نیز آنچه را که از جاودانگی به‌سوی جاودانگی است رویت کند.



«تأملاتی در باب زندگی»

زندگی، مرگ و بقا

درخت تمبره‌ندی قدیمی با شکوهی بود، پر از میوه با برگهای تازه و درخشانش. کنار رودخانه رشد کرده بود، لذا بسیار خوب آبیاری شده بود و برای حیوانات و انسانها سایه کافی داشت. همواره نوعی شلوغی و سروصدا در اطراف آن شنیده می‌شد، صداهائی همچون گوساله‌ای که مادرش را می‌خواند. درخت نسبتهای بسیار زیبایی داشت و سایه‌اش در برابر آسمان آبی با شکوه بود. حیات بی‌اندازه‌ای داشت. احتمالاً تابستانهای بی‌شماری را شاهد حوادثی بوده است، رودخانه را تماشا کرده و نیز افراد گذران در ساحلش را. رودخانه زیبایی بود، گسترده و مقدس. زائران از تمامی نقاط کشور می‌آمدند تا در آبهای مقدسش استحمام کنند. قایقهای در رودخانه بود که با بادبانهای مربع سیاهشان به آرامی حرکت می‌کردند. وقتی ماه، کامل و تقریباً سرخ، سربرمی‌آورد و جاده‌ای نقره‌روی آبهای رقصان می‌ساخت، در دهکده مجاور نیز در دهکده آنسوی رودخانه وجد و شادی برپا می‌شد. در روزهای مقدس، اهالی دهکده به کنار آب

آمده، با سرور و شادی، آوازهای خوشنوا سر می دادند، غذایشان را با سر و صدا و خنده کنار رودخانه می آوردند و حمام می کردند، آنگاه در پای درخت عظیم، تاج گلی می گذاشتند و خاکسترهای سرخ و زرد و بدور تنه درخت می پاشیدند زیرا او نیز درختی مقدس بود مانند بقیه درختان. وقتی بالاخره، وجد و سرور و سروصدا به پایان رسید و همه به خانه رفتند، یک یا دو چراغ روشن باقی می ماند که یک دهاتی مؤمن آن را روشن گذاشته بود. این چراغها دارای فتیله ساخت خودشان بود و در یک بشقاب سفالی قرمز پر از روغن قرار داشت که روستائی به سختی می توانست پول آن را تهیه کند. آنگاه درخت، متعالی بود همه چیز از آن او بود: خاک، رودخانه، انسانها و ستارگان. عنقریب سر در خود می کرد تا چرتی بزند و بار دیگر نخستین اشعه خورشید صبحگاهی او را لمس کند.

اغلب، جسدی را به کنار رودخانه می آوردند. پس از جارو کردن زمین نزدیک آب، ابتدا، کُنده های سنگین را به عنوان ستون برای توده هیزم، پائین می گذاشتند و سپس با چوبهای سبکتر آنرا بنا می کردند. در بالا، جسد را قرار می دهند که با پارچه سفید توری پوشانده شده است. آنگاه نزدیکترین فرد خانواده، مشعل سوزانی را به هیزمها می گیرد و شعله های عظیم در تاریکی به بالا می جهند و آب و چهره های ساکت عزاداران و دوستانی را که دورتادور آتش نشسته اند روشن می کند. درخت کمی از نور را جذب می کند و آرامشش را به شعله های رقصان می بخشد. چندین ساعت طول می کشد تا بدن کاملاً سوزانده شود، اما همه آنجا می نشینند تا چیزی جز خاکسترهای درخشان و زیانه های کوچک آتش باقی نماند. در میانه این سکوت عظیم، ناگهان، کودکی شروع به گریه می کند و روزی نو آغاز می شود.

مرد به نسبت شناخته شده ای بود. او دراز کشیده و در حال مرگ در خانه ای

کوچک پشت دیوار و باغ کوچکی که زمانی به آن اهمیت می داد ولی اکنون نادیده انگاشته شده بود، توسط همسر و فرزندان و افراد نزدیک خانواده اش احاطه شده بود. چند ماه یا شاید هم بیشتر به عمر او باقی مانده بود اما آنها همه اطراف او بودند و اتاق با غم و اندوه سنگین شده بود. به محض اینکه من وارد اتاق شدم، از آنها خواست تا بیرون بروند و آنها با اکراه رفتند به جز پسر بچه کوچکی که با اسباب بازی روی زمین بازی می کرد. وقتی همه رفتند به من صندلی تعارف کرد و ما مدتی بدون رد و بدل کردن هیچ واژه ای نشستیم، چرا که سروصدای خانه و خیابان به اتاق هجوم می آورد. او با سختی سخن می گفت. «میدانی، من سالهای بی شماری درباره زندگی فکر کرده ام و حتی شاید بیش از آن به مرگ. چرا که بیماری طولانی ای داشتم. مرگ پدیده عجیبی است. کتابهای بسیاری در رابطه با این مسئله خوانده ام اما آنها به نسبت همه سطحی بودند.»

- آیا همه نتیجه گیریها سطحی نیستند؟

«من حتی مطمئن نیستم اگر انسان بتواند به نتایج خاصی برسد که ژرفا از آنها خشنود باشد، حتماً آن نتایج اهمیت و معنا دارند. رسیدن به استنتاج و نتیجه آنها مادامیکه ما از آنها خرسند باشیم چه اشکالی دارد؟»

- اشکالی ندارد. اما آیا افق فریبده ای را بوجود می آورد؟ ذهن قادر است تا هر شکل از توهم را بیافریند لذا اسیر شدن در این توهم بنظر می رسد غیر ضروری بوده و حکایت از عدم بلوغ روانی می کند.

«من نسبتاً زندگی مرفهی داشته ام و هر آنچه را که فکر کرده ام وظیفه ام است انجام داده ام. اما خوب البته من یک انسانم. به هر حال این زندگی اکنون تمام شده است و حال من یک موجود بلا استفاده ای هستم اما خوشبختانه هنوز ذهنم دچار این حالت نشده است. بسیار مطالعه کرده ام و هنوز مانند سابق مشتاقم تا بدانم که پس از مرگ چه اتفاقی می افتد. آیا من تداوم

خواهم داشت یا اینکه وقتی جسم از بین می‌رود، چیز دیگری باقی نمی‌ماند.

- آقا، اگر اشکالی نداشته باشد، می‌خواهم بپرسم که چرا آنقدر می‌خواهید بدانید، پس از مرگ چه اتفاقی می‌افتد؟

- «آیا این آن چیزی نیست که همه می‌خواهند بدانند؟»

- احتمالاً چرا. اما اگر ندانیم که زندگی کردن چیست آیا می‌توانیم هرگز بدانیم که مرگ چیست؟ ممکن است مرگ و زندگی یک چیز باشند و احتمالاً منشأ اندوه عظیم ما می‌تواند این باشد که ما ایندو را از یکدیگر جدا کرده‌ایم.

- «من نسبت به هر آنچه که گفتید هشیار هستم اما با این وجود هنوز می‌خواهم بدانم. ممکن است خواهش کنم بگوئید پس از مرگ چه اتفاقی می‌افتد؟ به هیچکس نخواهم گفت، قول می‌دهم.»

- چرا آنقدر سرسختانه برای دانستن تلاش می‌کنید؟ چرا اجازه نمی‌دهید که کل اقیانوس زندگی و مرگ، بدون انگشت کردن به درون آن، فقط «باشد»؟

- «من نمی‌خواهم بمیرم.» او این را گفت و با دستش میچ دست مرا سخت گرفت. «من همیشه از مرگ ترسیده‌ام و اگرچه که سعی کرده‌ام تا خود را با منطق تراشیها و عقاید تسلی دهم. اما با این حال این تسلی‌دادنها صرفاً به عنوان یک روکش نازک بر روی این عذاب ژرف ناشی از ترس عمل کرده‌اند. تمام مطالعات من در حول و حوش مرگ تلاشی برای فرار از این ترس و نیز یافتن راهی برای گریز و خارج شدن از آن بوده است و به همین دلیل است که التماس و تمنا دارم که اکنون بدانم.»

- آیا هیچ نوع فراری ذهن را از ترس رها می‌سازد؟ آیا نفس عمل فرار کردن بوجود آورنده ترس نیست؟

- «اما شما می‌توانید به من بگوئید و آنچه که شما بگوئید، حقیقت است. و این حقیقت مرا رها خواهد کرد...»

ما مدتی به آرامی نشستیم. پس از مدتی وی دوباره شروع به صحبت کرد.
- «این سکوت، بیش از تمامی سئوالات اضطراب آلوده من شفا دهنده بود. ای کاش می‌توانستم در آن همچنان باقی بمانم و سپس از این دنیا بروم. اما ذهنم به من این اجازه را نمی‌دهد.

ذهنم هم شکارچی است و هم صید. من زجر کشیده‌ام. من درد شدید فیزیکی دارم اما در قیاس با آنچه که در ذهنم می‌گذرد، هیچ چیز نیست. آیا پس از مرگ تداوم مشخصی وجود دارد؟ این «من» که لذت برده، رنج کشیده و دانسته است، آیا تداوم خواهد داشت؟»

- این «منی» که ذهنتان به آن چسبیده و می‌خواهید تداوم داشته باشد، چیست؟ خواهش می‌کنم جواب ندهید بلکه آرام گوش کنید. «من» تنها از طریق هم‌هویتی با دارائی، نام، خانواده، شکستها و موفقیتها و نیز هم‌هویتی با تمامی آنچه که بوده‌اید و می‌خواهید باشید هستی دارد. شما آن چیزی هستید که خود را با آن هم‌هویت کرده‌اید. شما از همه این چیزها ساخته شده‌اید، و بدون اینها شما نیستید. این هم‌هویتی با آدمها، با دارائی و با ایده‌ها است که شما می‌خواهید تداوم داشته باشد، حتی پس از مرگ. آیا این «من» یک چیز زنده است؟ یا اینکه صرفاً انبوهی از تمایلات، خواسته‌ها و بدست‌آوردنها و ارضا شدن‌ها و حرمانهای متناقض همراه با اندوه مهمتر از وجد است؟

- «ممکن است همین چیزی باشد که شما می‌گوئید، اما بهتر از این است که هیچ چیز ندانیم.»

- یعنی دانستگی بهتر از ندانستگی است. آیا اینطور نیست؟
اما دانستگی بسیار کوچک، پست و محدود است. دانستگی، اندوه است

ولی با این حال شما آرزوی تداوم آن را دارید.

«به فکر من باشید، رحم کنید، آنقدر سرسخت نباشید. اگر من می‌دانستم، با خوشحالی می‌مردم.»

- آقا، آنقدر برای دانستن تلاش نکنید. وقتی همه تلاشها در جهت دانستن متوقف شود، در آنصورت چیزی هست که دیگر ذهن آن را سرهم نکرده است. ندانستگی، عظیم‌تر از دانستگی است. دانستگی چیزی نیست جز یک کرجی در اقیانوس ندانستگی. بگذار همه چیز برود و باشد.

همسرش درست در همین اثنا وارد اتاق شد تا چیزی برای نوشیدن به او بدهد. و بچه بلند شد و بدون نگاه کردن به ما از اتاق بیرون رفت. او به همسرش گفت که در را ببندد و اجازه ندهد که پسر بچه دوباره به اتاق بیاید.

- «من نگران خانواده‌ام نیستم. آینده آنان تأمین است. این آینده خودم است که نگرانم هستم. من قلباً می‌دانم که آنچه که شما می‌گوئید، حقیقت است اما ذهنم مانند یک اسب چهار نعل بدون سوار است. آیا کمک می‌کنید یا اینکه هیچ کمکی نیست که بتوان در حق من کرد؟»

- حقیقت چیز عجیبی است، هرچه بیشتر جستجویش کنید، بیشتر، از شما طفره می‌رود. شما نمی‌توانید با هیچ وسیله‌ای آن را تصرف کنید، هرچقدر هم که تیزهوش و زیرک باشید. شما نمی‌توانید آن را در شبکه افکارتان حفظ و حراست کنید. این را تشخیص دهید و بگذارید همه چیز برود. در سفر زندگی و مرگ باید تنها قدم بزنید. در این سفر، هیچ نوع آسایشی در پناه دانش، تجربه و خاطرات وجود ندارد. ذهن باید از هر آن چه که بخاطر کسب امنیت جمع‌آوری کرده است، پاک گردد، پاک از خدایانش. باید به جامعه‌ای که این خدایان را آفریده، تقوی بازگردانده شود. باید تنهایی کامل و نیالوده‌ای وجود داشته باشد.

- «روزهای من، انگشت شمارند و زمان کوتاه. و شما کار سختی از من می‌خواهید: اینکه بدون اینکه بدانم مرگ چیست، بمیرم. اما من بسیار خوب تعلیم دیده‌ام. بگذار زندگی‌م باشد، ممکن است که سعادت و برکتی شامل آن شود.»



سانن ۲۸ جولای سال ۱۹۶۴

من در باره مرگ صحبت کرده‌ام تا احتمالاً کل این مبحث را درک کنید آنهم نه اکنون بلکه در سرتاسر زندگیتان و بدینوسیله از اندوه و ترس رها شوید و عملاً بدانید که معنای مردن چیست. اگر اکنون و در روزهای آینده ذهنتان کاملاً هشیار، معصوم و ژرفاً حضور یابنده نباشد، در آن صورت گوش دادن به واژه‌ها کاملاً بی‌معنا است. اما اگر هشیار هستید و نیز بشدت دارای حضور ذهن بوده و نسبت به افکار و احساساتتان خودآگاه هستید و آنچه را که سخنگو می‌گوید تفسیر نمی‌کنید بلکه همانگونه که وی مشکلی را توصیف و به ژرفای آن می‌رود، شما نیز عملاً آن مشکل را مشاهده کنید، در آنحال زندگی خواهید کرد، زندگی‌ای نه صرفاً همراه با انبساط خاطر و مسرت بلکه زندگی‌ای همراه با مرگ و عشق.



مددرس ۹ دسامبر سال ۱۹۵۹

۳۰

آیا امکان دارد که با حس هماهنگی و جمال زندگی کرد؟ آیا ساحتِ عملِ بی‌پایانی وجود دارد که در آن اندوه، توبه و هیچ علتی برای پشیمانی وجود نداشته باشد؟ اگر چنین ساحتی وجود دارد، در آنصورت چگونه باید به آن رسید؟ واضح است که نمی‌توان آن را در خود پرورش داد. انسان نمی‌تواند بگوید که «من سرشار از هماهنگی خواهم بود» چرا که معنایی ندارد. این طرز تلقی ناشی از عدم بلوغ روانی است ساحتِ تمامیتِ وجودی و نیز عملِ یکپارچه تنها زمانی متحقق می‌گردد که ذهن خود را در زندگی الگومنشی، قالب‌بندی نکند.

اکثر ما کمتر فکر خود را صرف چنین اندیشه و افکاری کرده‌ایم. ما در فعالیت‌های روزمره صرفاً توجهمان معطوف به «زمان» است. زیرا زمان کمک می‌کند تا فراموش کنیم. زمان زخم‌های ما را شفا می‌دهد، هر چقدر هم که موقتی باشد. زمان ناامیدی و حرمان‌های ما را دور می‌کند.

چگونه انسانِ اسیر در فرآیند زمان به ساحت خارق‌العاده‌ای که در آن تناقض وجود ندارد می‌رسد، ساحتی که هر حرکتِ زندگی، عملی تمامیت

یافته و جامع، و زندگی هر روزه یک واقعیت است؟ اگر هر یک از ما با جدیت از خود این سؤال را بپرسد، در آنحال فکر می‌کنم، قادر باشیم با یکدیگر در باز کردن این گره و مشکل، گفتگویی صمیمانه داشته باشیم. اما اگر شما صرفاً به واژه‌ها گوش دهید، در آنصورت شما و من در ارتباط تنگاتنگ و صمیمانه‌ای با یکدیگر نخواهیم بود. ما تنها زمانی دارای این ارتباط و صمیمیت هستیم که این مشکل، مشکل هر دوی ما باشد. در آنحال این صرفاً مسئله من نیست که به شما تحمیل کنم یا شما به من، یا فرضاً مشکلی که سعی می‌کنید براساس عقاید و طرز تفکر خاص خود آنرا تعبیر و تفسیر کنید. این مشکل انسان و جهان است و اگر این امر برایمان روشن شده باشد، در آنحال آنچه که می‌گوئیم و آنچه که فکر و احساس می‌کنیم، ساحت ارتباط بین من و شما را متحقق خواهد کرد و لذا می‌توانیم به ژرفاهای بیشتری برویم.

بنابراین مشکل چیست؟ مشکل این است که نه تنها باید تغییری گسترده و ژرف در سطح عادی و پیش‌پا افتاده فعالیت‌های بیرونی فرد رُخ دهد بلکه دروناً و عمیقاً نیز باید انقلابی صورت گیرد که شیوه تفکر او را دگرگون کرده لذا طریقی از زندگی را متحقق سازد که در نفس خویش عملی جامع باشد. حال سؤال اینست که چرا چنین انقلابی صورت نمی‌گیرد؟ مشکل اساسی این است. لذا اجازه دهید بطرزی ژرف به درون خود رویم و ریشه این مشکل را کشف کنیم. ریشه این مشکل «ترس» است. خواهش می‌کنم شخصاً این واقعیت را در خود ببینید و صرفاً فکر نکنید که من سخنگویی هستم که مشغول نطق کردن هستم. من می‌خواهم با شما به ژرفای این مشکل بروم زیرا اگر شما و من با یکدیگر به این اکتشاف بپردازیم و هر دو چیزی را که حقیقت است درک کنیم، در آنحال از آن درک، عملی ناشی می‌شود که نه متعلق به شما است و نه به من. در نتیجه «عقاید» نیز که بر سر

آن با یکدیگر جاودانه به دعوا می‌پردازیم از هستی ساقط خواهند شد. من احساس می‌کنم که ترسی اساسی وجود دارد که باید کشف شود. ترسی بس عمیقتر از ترس از دست دادن شغل یا ترس از اشتباه کردن یا ترس از عدم امنیت بیرونی یا درونی. اما برای بررسی ژرف آن باید از ترسهای شروع کنیم که می‌شناسیم، ترسهای که همه نسبت به آن آگاه هستیم. من مجبور نیستم به شما بگویم که آن ترسها چه هستند، زیرا خودتان می‌توانید آنها را در خود ببینید، ترس از عقاید عمومی، ترس از دست دادن فرزند، همسر یا شوهر از طریق تجربه بدی که مرگ خوانده می‌شود، ترس از بیماری، ترس از تنهایی، ترس از عدم موفقیت و عدم برآورده شدن حاجات، ترس از نائل نشدن به حقیقت، خدا و غیره. انسانهای وحشی ترسهای معدود و ساده‌ای دارند اما ترسهای ما بشمار هستند که هرچه «متمدن‌تر» می‌شویم به پیچیدگیهای آنها نیز افزوده می‌شود.

حال ببینیم ترس چیست؟ آیا عملاً ترس را تجربه کرده‌اید؟ ممکن است شغل‌تان را از دست بدهید، احتمال دارد انسان موفقی نباشید، همسایه‌تان ممکن است این یا آن حرف را پشت‌سرتان بزند و بالاخره ترس از مرگ که همیشه در گوشه و کناری در انتظار شماست. همه اینها منجر به ترس در شما می‌شود و شما از آن ترس، از طریق یوگا - مطالعه کتاب - اعتقاد به پروردگار و اشکال مختلف سرگرمی فرار می‌کنید. لذا من می‌پرسم که: آیا تاکنون واقعاً ترس را تجربه کرده‌اید یا اینکه ذهن همیشه از آن فرار کرده است؟

فرضاً ترس از مرگ را در نظر بگیرید. شما به دلیل ترس از مرگ با گفتن اینکه مرگ اجتناب‌ناپذیر است و همه چیز می‌میرد، ترس خود را منطق‌تراشی کرده‌اید. فرآیند منطق‌تراشی، صرفاً فرار از واقعیت است. فرضاً شما معتقد به تناسخ هستید به نوعی که شما را اغنا می‌کند و به شما

احساس آرامش می‌بخشد اما ترس هنوز وجود دارد. فرض کنیم شما سعی می‌کنید به تمامی در زمان حال زندگی کنید و هر آنچه را که مربوط به گذشته و آینده است بدست فراموشی بسپارید و صرفاً توجّهتان معطوف به زمان حال باشد. اما ترس همچنان ادامه دارد.

من از شما می‌پرسم که آیا تاکنون ترس واقعی را شناخته‌اید؟ ترس واقعی، نه ترس نظری‌ای را که ذهن صرفاً متصور می‌شود. شما طعم نمک را می‌شناسید، درد، شور و رشک را تجربه کرده‌اید و شخصاً می‌دانید که این واژه‌ها یعنی چه. حال آیا ترس را همین گونه می‌شناسید؟ یا اینکه صرفاً «ایده‌ای» از ترس دارید، آنهم بدون تجربه مستقیم و عملی ترس؟ شما از مرگ می‌ترسید اما باید ببینیم که آن ترس چیست؟

شما اجتناب‌ناپذیری مرگ را متوجه‌اید اما به دلیل اینکه نمی‌خواهید بمیرید، از آن می‌ترسید. اما هرگز نفهمیده‌اید که مرگ چیست بلکه فقط عقیده یا ایده‌ای را در رابطه با آن فرافکن کرده‌اید. لذا شما از ایده مرگ می‌ترسید. اگرچه این واقعیتی ساده است اما متوجه نمی‌شوم که مشکل ما در این رابطه چیست. برای تجربه واقعی ترس، باید کاملاً و با تمامیت «با او» باشید. باید کاملاً «در آن» باشید و از آن اجتناب نورزید. شما نمی‌توانید اعتقادات و عقایدی در آن باره داشته باشید. فکر می‌کنم که بسیاری از ما تاکنون ترس را بدین منوال تجربه نکرده باشیم زیرا مدام از آن اجتناب و فرار می‌کنیم و هرگز «با آن» نمی‌مانیم و به درون آن نگاه نمی‌کنیم تا ببینیم که اینهمه ترس برای چیست.

آیا ذهن اقتدار زندگی با مرگ را دارد؟ آیا ذهن می‌تواند بخشی از آن باشد؟ آیا ذهن می‌تواند به جای اجتناب ورزیدن و یا تلاش برای فرار از آن به درون آن احساس شیرجه بزند؟ اصولاً بدلیل همین فرار همیشگی ما از ترس است که چنین زندگی متناقضی را درپیش گرفته‌ایم. هر چه انسان

پیرتر می شود نسبت به اینکه مرگ همواره در کمین و انتظار است، هشیارتر می شود. شما از مرگ می ترسید. آیا اینطور نیست؟ حال چگونه می خواهید آن مرگ را درک کنید؟ چگونه می خواهید از ترس از مرگ رها شوید؟ مرگ چیست؟ مرگ، پایان همه آن چیزهایی است که می شناسید. این یک واقعیت محض است. اینکه پس از مرگ زنده خواهید شد یا نه مهم نیست چرا که بقا پس از مرگ یک ایده است. شما مطمئن نیستید اما باور دارید زیرا «باور» به شما احساس امنیت می بخشد. شما هرگز مشکل و مسئله مرگ را مورد پژوهش قرار نمی دهید زیرا نفس ایده به پایان رسیدن و وارد شدن به ساحب کاملاً ناشناخته، در شما وحشتی را بیدار می کند که منجر به ترس می شود. و شما بدلیل ترس به اشکال مختلف باور به عنوان وسیله فرار متوسل می شوید.

یقیناً برای رها کردن ذهن از ترس، باید مادامیکه از نظر جسمی و ذهنی قوی هستید و به اداره می روید و در همه جا حضور دارید، بدانید که مرگ چیست. شما محکومید ماهیت مرگ را مادامیکه زندگی می کنید بشناسید. باور، ترس را از میان بر نمی دارد. احتمال دارد که کتب بشمارای در باره زندگی پس از مرگ مطالعه کنید اما چنین مطالعاتی، ذهن را از ترس رها نمی کند. زیرا ذهن عادت به یک چیز دارد و آنهم تداوم از طریق حافظه است و لذا نفس ایده پایان، ایجاد وحشت می کند. جمع آوری مدام چیزهایی که تجربه کرده اید و از آن لذت برده اید و آنچه را که مالک آن هستید مانند، شخصیتان، ایده آل هایتان، بصیرتها و دانشتان، همه به پایان می رسد. حال ذهن چگونه می خواهد از ترس رها شود؟ «مشکل» این است نه اینکه آیا پس از مرگ تداومی وجود دارد یا نه.

اگر من قرار است از ترس به پایان رسیدن رها شوم، یقیناً باید ماهیت مرگ را مورد پژوهش قرار دهم. باید آن را تجربه کنم، باید بدانم که مرگ

چیست: جمال و کیفیت مهیب آن را بشناسم. مرگ باید پدیده خارق‌العاده‌ای باشد، وارد شدن به ساحتی که هرگز به تصور نیامده یعنی ندانستگی محض.

حال چگونه ذهن قادر است مادامیکه زندگی می‌کند، آن پایان یعنی مرگ را تجربه کند؟ مرگ پایان است، پایان جسم و احتمالاً ذهن من، در این باره که آیا بقائی هست یا نه بحث نمی‌کنم، توجه من معطوف به «پایان» است. آیا نمی‌توانم مادامیکه زندگی می‌کنم به همه چیز پایان دهم؟ آیا ذهن من نمی‌تواند مادامیکه دارم زندگی می‌کنم و جسم از طریق پیری و بیماری یا حادثه از هم پاشیده نشده، با تمامی افکار، فعالیتها و خاطراتش بمیرد؟ آیا ذهنی که تداوم را آفریده، نمی‌تواند «هم‌اکنون» به پایان برسد، و نه در آخرین لحظه؟ به عبارتی آیا ذهن نمی‌تواند رها از تمامی توشه حافظه شود؟

شما هندو هستید یا مسیحی و غیره و در ضمن توسط گذشته، سنت و آداب و رسوم شکل گرفته‌اید. شما حرص، رشک، وجد و لذت هستید. شما ستایشگر پدیده‌ای اندوه‌بار، دوست نداشتنی و ارضاء نشده‌اید. شما اینها هستید یعنی فرآیند تداوم. شما به املاک یا همسران وابسته‌اید. توجه کنید که من راجع به عدم دلبستگی صحبت نمی‌کنم. شما به عقاید و شیوه تفکران متکی هستید. حال آیا می‌توانید با آن دلبستگی به پایان برسید؟ چرا دلبسته‌اید؟ سؤال بنیادی این است نه اینکه چگونه به ساحت عدم دلبستگی برسید. اگر سعی کنید دلبستگی نداشته باشید، صرفاً دارید نقطه مقابل آن را پرورش می‌دهید و لذا تناقض ادامه پیدا می‌کند. اما به محض آنکه ذهنتان رها از تعلق و دلبستگی شود، از حس تداوم از طریق تعلق نیز رها خواهد شد. لذا چرا دلبسته‌اید؟ زیرا می‌ترسید بدون دلبستگی چیزی نباشید. در نتیجه، شما، خانه‌تان «هستید». شما همسران «هستید». شما

حساب بانکیتان «هستید» و اگر برای این حسِ تداوم از طریق دلبستگی پایانی کامل وجود داشته باشد، در آنصورت خواهید دانست که مرگ چیست. فرض کنید من تنفر دارم و این تنفر را در حافظه‌ام سالهاست با خود حمل کرده‌ام و مدام هم بر علیه آن جنگیده‌ام. آیا می‌توانم بلافاصله به آن تنفر پایان دهم؟ آیا می‌توانم با قطعیت مرگ آن را بدور بریزم؟

وقتی مرگ فرا می‌رسد، از شما اجازه نمی‌گیرد، بلکه می‌آید و شما را با خود می‌برد و نابود می‌کند. حال آیا به همین منوال قادرید، تنفر، رشک، غرور مالکیت، دلبستگی به عقاید، باورها، ایده‌ها و شیوه خاص تفکر تان را بدور بریزید؟ «چگونه به دور بریزید» وجود ندارد زیرا این نیز شکل دیگری از تداوم است. بدور انداختن باور و عقیده و دلبستگی و رشک و حرص یعنی مُردن - مُردن هر روزه و هر لحظه. اگر در هر لحظه پایان رسیدن همه جاه‌طلبی‌ها تحقق بگیرد، در آنصورت ساحت «هیچ چیز نبودن» و ساحت رسیدن به ورطه یک حرکت ابدی را که همان مرگ است خواهیم شناخت.

من می‌خواهم همه چیز را در باره مرگ بدانم، زیرا مرگ ممکن است واقعیت باشد، ممکن است آن چیزی باشد که ما «خداوند» می‌نامیم یعنی آن پدیده خارق‌العاده‌ای که زندگی می‌کند و حرکت دارد اما هیچ ابتدا و پایانی ندارد. لذا من می‌خواهم همه چیز را در باره مرگ بدانم و برای این منظور باید با هر آنچه که قبلاً می‌دانستم، بمیرم. ذهن تنها زمانی می‌تواند نسبت به ندانستگی هشیار باشد که با دانستگی بمیرد - مردن بدون انگیزه، بدون امید به پاداش و ترس از توبیخ. در آنحال مادامیکه زندگی می‌کنیم مرگ را خواهیم شناخت - و در نفس آن کشف رهایی از ترس وجود دارد. اینکه آیا بعد از مرگ زندگی‌ای وجود خواهد داشت یا نه مبحثی بیهوده است و اینکه آیا دوباره بدنیا خواهید آمد یا نه از اهمیت بسیار کمی

برخوردار است.

از نظر من زندگی مردن نیست، زیرا در زندگی کردن مرگ وجود دارد. هیچ جدائی بین مرگ و زندگی نیست. انسان مرگ را می‌شناسد چرا که ذهن هر دقیقه دارد می‌میرد و در نفس آن پایان دادن است که تجدید حیات، نوشدن، تازگی و معصومیت وجود دارد نه در تداوم. اما برای اکثر ما، مرگ چیزی است که ذهن هرگز آن را تجربه نکرده است. برای تجربه مرگ مادامیکه زنده هستیم باید تمامی حیل‌گری‌های ذهن - که مانع آن تجربه مستقیم هستند - متوقف شوند. نمی‌دانم که آیا تاکنون عشق را شناخته‌اید؟ زیرا فکر می‌کنم مرگ و عشق دست در دست یکدیگر دارند. مرگ، عشق و زندگی یک چیز هستند و یکسانند. اما، زندگی را مانند زمین تقسیم کرده‌ایم. ما راجع به عشق به عنوان عشق جسمانی یا روحانی صحبت می‌کنیم و نبردی را بین عشق مقدس و دنیوی برپا کرده‌ایم. ما عشق را از آنچه «که هست» به آنچه که «باید باشد» تقسیم کرده‌ایم و لذا هرگز نخواهیم دانست که عشق چیست. یقیناً عشق احساسی جامع است که احساساتی نبوده و در آن حس جدائی وجود ندارد. عشق خلوص کامل احساسی است که بدون جدائی و بدون وجود کیفیت شبکه شبکه شده عقل است. عشق، هیچ نوع حس تداومی ندارد. جایی که حس تداوم هست، عشق قبلاً مُرده و بوی دیروز می‌دهد، با همه خاطرات زشت، دعاها و بی‌رحمی‌هایش.

برای عشق ورزیدن باید مُرد.

مرگ، عشق است - ایندو از یکدیگر جدا نیستند. با واژه‌های من اسیر و هیپنوتیزم نشوید. باید این را تجربه کنید، باید آن را بشناسید، بجشید، و شخصاً آنرا کشف کنید.

ترس از تنهایی مطلق و انزوا و هیچ چیز نبودن، ریشه بنیادی تناقض با

خویش در ما است. زیرا ما از هیچ چیز نبودن می‌ترسیم. ما توسط امیال تکه تکه شده‌ایم و هر میل و آرزو ما را به سوئی می‌کشاند. به همین سبب اگر قرار است که ذهن عمل جامع و غیرمتناقض را بشناسد - یعنی عملی که در آن رفتن به محل کار و نرفتن به محل کار با معلم روحانی شدن و مراقبه و نگاه کردن به آسمان در شب یکی باشد - باید از ترس رها باشد، اما شما مادامیکه شیوه‌ها و وسائل فرار از آن را پیدا می‌کنید، نمی‌توانید تجربه‌اش کنید. خدای شما، فرار شگفت‌انگیز شما از ترس است. تمام آئین‌ها، کتب، نظریه‌ها و باورها، مانع درک واقعی مرگ هستند. و شما متوجه خواهید شد که صرفاً در پایان، توقف کامل ترس وجود دارد - پایان دادن به دیروز و آنچه که بوده است خاکی است که ترس ریشه‌اش را در آنجا می‌گستراند. در آن صورت کشف خواهید کرد که عشق و مرگ و زندگی یک چیز و یکسانند.

ذهن تنها زمانی رها است که محفوظات بدور انداخته شود. آفرینش در پایان دادن است و نه در تداوم. تنها در آن صورت عمل جامع که همان زندگی کردن، عشق ورزیدن و مُردن است، تحقق می‌گیرد.



بمبئی ۱۰ ژانویه ۱۹۶۰

اکثر ما در دنیای اسطوره، نمادها و افسانه و قصه و حکایات زندگی می‌کنیم دنیائی که چه بسا از دنیای واقعی برای ما پُراهمیت‌تر است زیرا ما دنیای واقعی هر روزه را با تمامی بدبختی و ستیزش درک نمی‌کنیم بلکه سعی می‌کنیم با آفریدن جهان قصه و افسانه، جهان خدایان، نمادها، ایده‌ها و تصاویر از آن فرار کنیم. و جایی که پرواز از واقعیت به سوی افسانه و حکایت وجود دارد همواره نیز تناقض و اندوه وجود خواهد داشت. اگر قرار باشد که ما از اندوه خلاص شویم قاعدتاً باید جهان حکایت و قصه را که مدام در حال فرار به سویش هستیم درک کنیم و هندوها، بودائیها، مسیحیان هر یک جهان ویژه حکایت و نمادها و تصاویر خود را دارند و لذا اسیر آن هستند. از نظر آنها سمبل، اهمیت و معنایی بیش از زندگی کردن دارد و این سمبلها در ناخودآگاهی جاسازی شده‌اند و نقش مهمی را در زندگی آنهایی که متعلق به فرهنگ، تمدن یا مذهب سازمان دیده‌ای هستند، بازی می‌کنند. لذا برای رهایی از اندوه، ابتدا درک جهان قصه و حکایتی که در آن زندگی می‌کنیم از اهمیت بسیاری برخوردار است. اگر در جاده‌ای

مُصفاً قدم بزنید، شکوه طبیعت، و جمال خارق‌العاده مزارع سرسبز و آسمان گشوده و صدای قهقهه کودکان را خواهید شنید. اما علیرغم همه اینها، حس اندوه به قوه خود باقی است. غصه و درد زنی که باردار است در چهره‌اش پیداست و در مرگ نیز اندوه هست حتی وقتی انتظار وقوع حادثه‌ای را دارید اما اتفاق نمی‌افتد، باز هم اندوه دارید. اندوه و غم دیگر، غم فساد و انحطاط است نه فقط فساد جمعی بلکه انحطاط فردی نیز مدنظر است. در خانه خودتان نیز غم هست. اگر بطرزی ژرف بنگرید، اندوه برآورده نشدن خواسته‌ها نیز در شما وجود دارد، اندوه کوچکی‌هایتان یا عدم ظرفیت و انواع متفاوت اندوه‌های ناخودآگاه، در زندگی شادی نیز هست. شادی پدیده زیبایی است - شادی و خنده بدون علت و داشتن وجود در قلبتان بدون دلیل، دوست داشتن بدون طلب چیزی در قیل آن. اما چنین شادی‌هایی بندرت در ما اتفاق می‌افتد. ما زیر بار اندوه مدفون شده‌ایم. زندگی ما، فرآیند بدبختی و ستیز است یعنی تجزیه‌شدگی‌ای متداوم و ما تقریباً هرگز نمی‌دانیم که عشق ورزیدن با تمام وجودمان یعنی چه. ما می‌توانیم این فرآیند محزون را در هر خیابان و خانه و در قلب هر انسانی ببینیم. همواره بدبختی و شادی گذران و پوسیدگی تدریجی ذهن دیده می‌شود و ما همیشه بدنبال راهی برای بیرون آمدن از آن هستیم. ما می‌خواهیم راه‌حلی پیدا کنیم، وسیله یا شیوه‌ای که از طریق آن این بار زندگی را کمتر کنیم و لذا به این دلیل هرگز عملاً به اندوه نگاه نکرده‌ایم. ما سعی می‌کنیم تا از طریق اسطوره‌ها، تصاویر و تحقیقات نظری از آن فرار کنیم، ما امیدواریم راهی پیدا کنیم تا ما را از زیر بار این وزن سنگین خلاصی بخشد و لذا بتوانیم پیش‌تر از موج اندوه باشیم. ما همه با این حالات آشنائیم. من نمی‌خواهم به شما در باره اندوه چیزی بیاموزم. و بیهوده است که همین‌طور که به حرفهای من گوش می‌دهید ناگهان احساس

اندوه کنید. یا برعکس سعی کنید شادمان باشید. اگر انسان نسبت به باریک‌بینی و تهی بودن و ناچیزی زندگی خود هشیار باشد، اگر او دعوای پیوسته، شکستها و بسیاری از تلاشهائی را که انسان می‌کند که منجر به چیزی جز حسِ حرمان نمی‌شود، آنوقت ناگزیر اندوه را تجربه می‌کند. در هر قلمروئی چه ژرف و چه سطحی انسان محکوم است اندوه را بشناسد. اندوه ما را مانند سایه تعقیب می‌کند و بنظر نمی‌رسد که ما قادر باشیم آن را از میان برچینیم. لذا مایلیم با شما در باره پایان دادن به اندوه به صحبت بنشینیم.

اندوه پایان دارد اما از طریق هیچ سیستم یا شیوه‌ای متحقق نمی‌شود. وقتی از «آنچه که هست» درک و دریافتی وجود دارد، اندوه نیست.

وقتی بوضوح «آنچه هست» را ببینید - چه دیدن اینکه در زندگی هیچ ارضائی وجود ندارد و چه دیدن اینکه زنتان یا برادر و همسران مرده است. وقتی شما واقعیت را همانگونه که هست بدون تعبیر و تفسیر، بدون داشتن عقیده‌ای در حول و حوش آن واقعه بدون هیچ ایده و قضاوتی ببینید، در آنصورت فکر می‌کنم پایان اندوه متحقق می‌شود. اما برای اکثر ما اراده معطوف به ترس، نارضایتی و رضایت وجود دارد.

لطفأ صرفاً به آنچه گفته می‌شود گوش ندهید بلکه نسبت به خودتان هشیار باشید. به زندگی خود نگاه کنید، طوری که انگار چهره‌تان در آینه منعکس شده است.

شما در آینه «آنچه هست» را می‌بینید - چهره خودتان را - آنهم بدون هیچ تحریفی. به همین منوال هم اکنون به خودتان نگاه کنید، بدون دوست داشتن یا نداشتن، بدون پذیرش یا رد آنچه که می‌بینید. فقط به خودتان نگاه کنید، خواهید دید که اراده معطوف به ترس در زندگی شما حکومت می‌کند وقتی اراده هست - اراده عمل، نارضایتی و اراده برآوردن

خواسته‌ها و ارضا شدن - همواره ترس وجود دارد، ترس، اراده و اندوه از یکدیگر جدا نیستند. جایی که اراده هست، ترس هم هست، جایی که ترس هست، اندوه وجود دارد. منظور من از «اراده» تصمیم‌گیری برای چیزی بودن، بدست آوردن، شدن و نیز تصمیم‌گیری‌ای است که رد یا قبول می‌کند. یقیناً اشکال مختلفی از اراده وجود دارد. زیرا جایی که اراده هست، تضاد نیز هست. به این مسئله نگاه کنید و آنرا درک کنید. منظورم درک حرفهای من نیست بلکه درک پیچیدگیهای اراده است. تا زمانی که ما پیچیدگیهای آن را درک نکنیم، قادر نخواهیم بود اندوه را درک کنیم.

اراده، بازده تناقضات آرزو و میل است. اراده، زاده قطبهای متضاد «من می‌خواهم» و «من نمی‌خواهم» است. تمایلات بیشمار همراه با تناقضات و واکنشهایشان اراده رضایت یا عدم رضایت را می‌آفرینند و در آن اراده، ترس وجود دارد. اراده بدست آوردن، بودن، و شدن - یقیناً این اراده‌ای است که اندوه را بوجود می‌آورد.

منظور ما از اندوه چیست؟ فرضاً کودکی را با جسمی سالم، چهره‌ای زیبا، چشمانی درخشان و با هوش و لبخندی شاد می‌بینید، هرچه او بزرگتر شود از طریق داشتن به اصطلاح تحصیل و آموزش پُرمرده می‌شود. او طوری ساخته می‌شود که با الگوی خاص جامعه خود را منطبق سازد و آن وجد و آن سرمستی، خودبخود در زندگی، نابود می‌شود دیدن چنین چیزهایی بسیار اندوه‌بار است. از دست دادن کسی که دوستش دارید غم‌انگیز است. تشخیص اینکه انسان نسبت به همه این جدلهای زندگی به شیوه‌ای پست و متوسط واکنش نشان می‌دهد، ایجاد اندوه می‌کند و آیا غم‌انگیز نیست وقتی که عشق، در مرداب کوچک این رودخانه وسیع، پایان یابد. دیدن اینکه جاه‌طلبی عامل جلوراندن شما در زندگی و نیز بدست آوردن است و در نهایت نیز منتهی به حرمان می‌شود، باز عاملی اندوهناک است.

تأسف‌بار است که تشخیص دهیم که ذهن تا چه حد کوچک است - نه ذهن دیگری بلکه ذهن خودمان. اگرچه احتمال دارد ذهن دانش بسیاری بدست آورد و زرننگ و زیرک و متبحر باشد اما همواره بسیار سطحی و توخالی خواهد ماند و تحقق این امر حس اندوه و غم بیار می‌آورد.

اما اندوه و غمی بس ژرفتر از اینها وجود دارد، اندوهی که با تشخیص، تنهایی و انزوا بوجود می‌آید. اگرچه در میان دوستان و جمعیت یا مهمانی هستید و با همسر یا شوهرتان صحبت می‌کنید اما ناگهان نسبت به یک تنهایی گسترده هشیار می‌شوید. این حس کامل انزوا است، انزوایی که اندوه بیار می‌آورد. در ضمن اندوه، بیماری و سلامتی نیز وجود دارد.

ما می‌دانیم که تمامی این اشکال متفاوتِ اندوه وجود دارد. ممکن است عملاً آنها را اصلاً تجربه نکرده باشیم. اما اگر ما مشاهده‌گر و نسبت به زندگی هشیار باشیم، می‌دانیم که این غمها وجود دارد. اکثر ما می‌خواهیم از آنها فرار کنیم. اما نمی‌خواهیم اندوه را درک کنیم. نمی‌خواهیم به آن نگاه کنیم. ما نمی‌گوئیم «این غم برای چیست؟ تنها چیزی که ما به آن علاقه‌مندیم فرار از اندوه است. البته این یک حرکت غیرطبیعی نیست. بلکه حرکتِ غریزیِ میل است. اما ما آن را به عنوان امری اجتناب‌ناپذیر قبول می‌کنیم و لذا فرارها بیش از واقعیتِ اندوه برای ما اهمیت پیدا می‌کنند. ما در نفس فرار از اندوه، در اسطوره و نماد گم می‌شویم و لذا هرگز در نمی‌یابیم که آیا پایانی برای اندوه وجود دارد یا نه. در ضمن زندگی، مشکلات را پیش‌روی ما می‌گذارد. هر دقیقه، زندگی شکل یک چالش بخود می‌گیرد و خواسته و تقاضائی دارد. اگر واکنش انسان، ناکفایتی و نقص داشته باشد، همین ناکفایتی و واکنش، منجر به حسِ حرمان می‌شود. به همین علت است که از نظر اکثر ما، اشکال متفاوتِ فرار این چنین از اهمیت برخوردار است. ما از طریق باورها، نمادها و تصویر

حکاکی شده توسط دست یا ذهن، فرار می‌کنیم. اگر من نخواهم در این زندگی مشکلاتم را حل کنم، همواره زندگی بعدی‌ای وجود دارد. اگر من نتوانم به اندوه پایان دهم، پس لااقل اجازه دهید در سرگرمی‌ها گم شوم. حال اگر فرضاً ذهنی بسیار جدی داشته باشیم، به سوی کتابها و کسب دانش می‌رویم. ما هم چنین از طریق پرخوری و صحبت لاینقطع و دعوا و افسردگی فرار می‌کنیم. اینها همه یعنی فرار. این فرارها نه تنها برای ما بسیار مهم می‌شود بلکه بر سر بعضی از آنها دعوا نیز راه می‌اندازیم مذهب تو، مذهب من، ایدئولوژی تو، ایدئولوژی من، آئین تو، ضد آئین من.

خود را تماشا کنید و محو واژه‌های من نشوید. آنچه که می‌گویم، نظریه‌ای انتزاعی نیست. این زندگی شما است همانگونه که عملاً و هر روز با آن زندگی می‌کنید. من صرفاً دارم آن را توصیف می‌کنم. اما با توصیفات قانع و راضی نشوید بلکه از طریق توصیف، نسبت به خودتان هشیار شوید، آنوقت خواهید دید که چقدر زندگیتان اسیر در ابزارهای متفاوت فرار است. به همین سبب است که نگاه کردن به واقعیت، مشاهده و کشف و رفتن به ژرفای «آنچه که هست» از چنین اهمیت بسزائی برخوردار است زیرا «آنچه که هست» مرگ است، «آنچه که هست» عشقی است که برای ارضای آن حرمانی وجود ندارد. اینها واقعیات هستند، واقعیات عملی هستی. اما ذهنی که در خیابانهای متفاوت فرار، تغذیه و شرطی شده است، نگاه کردن به «آنچه که هست» را بسیار مشکل می‌بیند. لذا سالهائی را وقف مطالعه نمادها و اسطوره‌ها می‌کند که کتابهائی حجیم نیز به نوشتن آنها اختصاص داده شده است. یا اینکه خود را در مراسم یا در تمرین یک شیوه و در نظریه و قاعده‌ای گم می‌کند.

آنچه که یقیناً از اهمیت بسیاری برخوردار است، مشاهده واقعیت است، نه چسبیدن به عقاید یا صرف بحث در باره نمادی که بیانگر واقعیت است.

نماد، واژه نیست. فرضاً واژه مرگ را در نظر بگیرید. واژه مرگ، نمادی است که برای انتقال دادن پیچیدگیهای واقعیاتی چون ترس، اندوه، احساس تنهایی، خلاء، کوچکی، انزوا و حرمانی بی‌زوال بکار می‌رود. ما با واژه مرگ آشنا هستیم اما افراد معدودی از ما پیچیدگیهای این واقعیت را می‌بینند. ما تقریباً هرگز به چهره مرگ نگاه نمی‌کنیم تا آن چیزهای خارق‌العاده مستتر در آن را ببینیم. ما ترجیح می‌دهیم با باور به دنیای بعدی و یا از طریق چسبیدن به نظریه‌ای، از آن بگریزیم. ما همه توضیحات آرامش‌بخش و هزاران ایده و اثبات و نفی را با تمامی نمادها و اسطوره‌هایی که معطوف به آنهاست داریم. خود را تماشا کنید. این، یعنی واقعیت. جایی که ترس هست، اراده معطوف به فرار نیز هست. این ترس است که اراده را می‌آفریند. جایی که جاه‌طلبی هست، اراده در راه ارضاء خویش بیرحم می‌شود. تا زمانی که نارضایتی وجود دارد تشنگی سیری‌ناپذیری برای ارضائی که همیشگی است، علیرغم تلاششان برای اغناء خود آن نارضایتی، اراده مختص خویش را می‌آفریند. شما می‌خواهید رضایت یا ادامه داشته باشد یا افزایش پیدا کند لذا اراده راضی شدن و رضایتمند بودن همواره وجود دارد. اراده به صورت اشکال متفاوتش، ناگزیر دری را به روی حرمان باز می‌کند و حرمان، اندوه است. لذا در چشمان و روی لبان ما خنده کمی دیده می‌شود و زندگیهای ما از آرامش بسیار کمی برخوردار است و بنظر می‌رسد که ما قادر نیستیم به مسائل با آرامش نگاه کنیم و شخصاً دریابیم که آیا راهی برای پایان دادن به اندوه وجود دارد یا نه. عمل ما، بازده تناقض است با تمامی تنش‌های مدامش، تنشهایی که صرفاً به «خود» قدرت بخشیده و به بدبختیهای ما می‌افزاید.

من اکنون دارم ذهن شما را مخدوش می‌کنم. من دارم شما را با صحبت در

باره نمادها و اسطوره‌ها و ایده‌آلها و لذاتان مخدوش می‌کنم و شما این اغتشاش را دوست ندارید. بلکه تنها چیزی که می‌خواهید، فرار است. به همین علت است که می‌گوئید، «به من بگو چگونه از دست اندوه خلاص شوم». اما پایان دادن به اندوه، خلاص شدن از آن نیست. شما همانگونه که نمی‌توانید از دست اندوه خلاص شوید، نمی‌توانید عشق را بدست بیاورید. عشق چیزی نیست که از طریق مراقبه، انضباط، تمرین، پرهیزکاری حاصل شود. پرورش عشق یعنی نابودی عشق. به همین منوال، قرار نیست که اندوه توسط اراده پایان گیرد. لطفاً این قضیه را درک کنید. شما نمی‌توانید از چنگ آن خلاص شوید. اندوه چیزی است که باید آن را در آغوش گرفت، با آن زندگی کرد، درکش کرد. انسان باید با اندوه صمیمی شود. اما شما این صمیمیت را ندارید. ممکن است بگوئید «من اندوه را می‌شناسم». اما آیا واقعاً این طور است؟ آیا با اندوه زندگی کرده‌اید؟ یا اینکه به محض اینکه احساس اندوه کرده‌اید، از آن گریخته‌اید؟ شما عملاً اندوه را نمی‌شناسید. تنها چیزی که می‌شناسید، فرار است. شما فقط فرار از اندوه را می‌شناسید.

همانگونه که نمی‌توان عشق را پرورش داد و از طریق انضباط بدست آورد، اندوه نیز از طریق هیچ شکلی از فرار و اجرای آئین‌ها، نمادها و یا از طریق کار اجتماعی انسانهای خیر یا از طریق ناسیونالیسم یا از طریق هیچ شکلی از چیزهایی زشتی که انسان اختراع کرده است، پایان نمی‌یابد. اندوه باید درک شود و درک از مقوله زمان نیست. زمانی درک متحقق می‌شود که انفجار، عصیان و نارضایتی و افری در رابطه با همه چیز وجود داشته باشد. اما مسئله اینست که ما در جستجوی راهی آسان در حل کردن خویش در کارهای اجتماعی هستیم. ما در شغل و در حرفه گم می‌شویم. ما به معبد می‌رویم، تصویری را پرستش می‌کنیم و به روشی خاص یا اعتقادی ویژه

می‌چسبیم. همهٔ اینها اجتناب ورزیدن و یافتن راهی برای دور کردن ذهن از رویارویی با حقایق است. به سادگی نگاه کردن به «آنچه هست»، هرگز اندوهی به بار نمی‌آورد. اندوه هرگز در اثر صرفِ مشاهدهٔ این حقیقت که انسان باطل و توخالی است بر نمی‌خیزد بلکه لحظه‌ای که می‌خواهید بطالت خود را به چیزی دیگر تغییر دهید، است که کشمکش، اضطراب و شرارت آغاز می‌شود که ناگزیر به اندوه منجر می‌شود.

وقتی عاشق چیزی هستید، واقعاً به آن نگاه می‌کنید. اگر فرزندان را دوست بدارید، به او نگاه می‌کنید. چهرهٔ ظریف، چشمان بسیط و حس شگفت‌انگیز پمعصومیتش را مشاهده می‌کنید. وقتی درختی را دوست داشته باشید با تمام وجود به آن نگاه می‌کنید. اما ما هرگز به چیزها بدین منوال نمی‌نگریم. درک معنای مرگ، مستلزم نوعی احتراق و انفجاری است که در یک آن، تمامی نمادها، اسطوره‌ها، ایده‌آلها و اعتقاداتِ آسایش‌بخش را می‌سوزاند و لذا قادرید با مرگ با تمامیت و جامعیت بنگرید. اما با کمال تأسف و اندوه باید گفت که هرگز احتمالاً به چیزی با تمامیت نگاه نکرده‌اید. آیا تا به حال به فرزندان با تمامیت نگاه کرده‌اید یعنی با تمام وجودتان؟ به عبارتی بدون تعصب، بدون تأیید یا محکوم کردن، بدون گفتن یا حس اینکه «او فرزند من است؟» اگر بتوانید چنین کنید، درخواهید یافت که آن نگاه معنا و جمال خارق‌العاده‌ای را برای شما نمایان می‌کند. لذا دیگر شمائی جدا از بچه وجود ندارد - که البته این بدین معنا نیست که به طور تضعیفی خود را با بچه هم‌هویت کنید. وقتی شما به چیزی با تمامیت می‌نگرید، هیچ هم‌هویتی وجود ندارد. زیرا جدائی‌ای نیست.

آیا می‌توانید به همین شکل به مرگ با تمامیت بنگرید؟ که یعنی نداشتن ترس. این ترس با تمامی اراده‌اش برای فرار است که همهٔ اسطوره‌ها،

نمادها و اعتقادات را ساخته است. اگر شما بتوانید با تمامی وجودتان و با تمامیت بنگرید، در آنحال خواهید دید که مرگ، معنای کاملاً متفاوتی دارد زیرا دیگر ترسی وجود ندارد. این ترس است که ما را وادار می‌کند تا طالب دانستن این حقیقت باشیم که آیا تداومی بعد از مرگ وجود دارد یا نه و ترس واکنشهای خود را در این اعتقاد که دنیائی «هست» یا دنیائی «نیست» پیدا می‌کند. اما اگر شما بتوانید با کمال و تمامیت و جامعیت به مرگ نگاه کنید، اندوهی وجود ندارد. وقتی پسر من می‌میرد، من چه احساسی پیدا می‌کنم؟ احساس می‌کنم گم شده‌ام. او رفته است و هرگز بر نمی‌گردد و من احساس خلاء و تنهایی می‌کنم. او پسر من بود، پسری که تمامی امید به فناپذیری و ابدی کردن «من» و «مال من» را روی او سرمایه‌گذاری کرده بودم و حالا این امید به تداوم خودم از من گرفته شده است و من احساس ویران‌شدگی کامل می‌کنم. لذا از مرگ متنفر می‌شوم. مرگ زشتی و کراحت است، چیزی که باید کنار زده شود، آنهم از طریق اعتقاد و اشکال متفاوت فرار. لذا ترس، تداوم می‌یابد و اراده و اندوه موجود را تولید می‌کند.

بنابراین، پایان دادن به اندوه از طریق اراده من صورت نمی‌گیرد. اندوه تنها زمانی می‌تواند به پایان برسد که هر آنچه که ذهن به خاطر فرار اختراع کرده است، درهم شکسته شود. شما به راحتی تسلیم تمامی نمادها یا اسطوره‌ها، ایده‌ها و اعتقادات می‌شوید چرا که می‌خواهید ببینید مرگ چیست. شما واقعاً می‌خواهید اندوه را درک کنید و این در شما تمایل سوزانی ایجاد می‌کند. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ شما در ساحتی پرشدت و حرارت قرار می‌گیرید. یعنی نه می‌پذیرید و نه نفی می‌کنید زیرا تلاش نمی‌کنید تا فرار کنید. شما دارید با حقیقت روبرو می‌شوید و وقتی از اینرو و با حقیقت مرگ و اندوه روبرو می‌شوید، وقتی با تمامی چیزهایی که با آن لحظه به لحظه روبرو هستید رودررو قرار می‌گیرید، درمی‌یابید که احتراق

و انفجاری در شما رُخ داده که از طریق حرکت کُند زمانی حاصل نشده است. در آنصورت مرگ، معنای کاملاً متفاوتی به خود می‌گیرد. مرگ، ندانستگی است. شما نمی‌دانید که اندوه چیست. شما ژرفا و حیات خارق‌العاده آن را نمی‌شناسید. بلکه صرفاً واکنش اندوه را می‌شناسید نه عمل اندوه را. شما واکنش مرگ را می‌شناسید نه عمل مرگ را. لذا نمی‌دانید که مرگ زشت است یا زیبا. اما شناخت ماهیت و زیبایی مرگ و اندوه، پایان دادن به مرگ و اندوه است.

مسئله اینست که ذهنهای ما، در دانستگی بطور مکانیکی عمل می‌کند و در دانستگی با پندانستگی برخورد دارد یعنی با مرگ و اندوه. آیا می‌تواند احتراقی صورت گیرد که دانستگی ذهن را آلوده نکند؟ شما نمی‌توانید از دست دانستگی خلاص شوید. این کاری بس احمقانه است و شما را به جایی راهگشا نیست. آنچه که اهمیت دارد، اجازه ندادن ذهن به آلوده شدن به دانستگی نیست بلکه مهم اینست که این نیالودگی ذهن توسط دانستگی از طریق تصمیم‌گیری و از طریق هیچ نوع عمل ارادی‌ای صورت نگیرد. و این زمانی اتفاق می‌افتد که شما حقایق را همانگونه که «هست» ببینید. و شما زمانی اقتدار چنین کاری را دارید که توجه کاملتان را به آن معطوف کنید.

توجه کامل به معنای تمرکز نیست. توجه کامل ما ساحتِ هشپاری کاملی است که در آن حذف وجود ندارد.

لذا، پایان دادن به اندوه، مستلزم رویارویی با تمامیت اندوه است که به عبارتی یعنی مشاهده آنچه که اندوه است. یعنی رها کردن اسطوره‌ها، افسانه‌ها، داستانها و اعتقاداتتان و این امری است که بتدریج نمی‌تواند صورت گیرد. همه اینها باید هم اکنون بدور انداخته شوند. هیچ شیوه‌ای که توسط آن بتوانید آنها را دور بریزید وجود ندارد. این اتفاق زمانی می‌افتد

که تمامی توجهتان را به چیزی که می‌خواهید آن را درک کنید، معطوف سازید آنهم بدون تمایل به فرار از آن.

ما بطور شبکه شبکه شده‌ای، این امر خارق‌العاده یعنی زندگی را می‌شناسیم. ما هرگز به اندوه نگاه نمی‌کنیم، به جز از طریق حجابی از واژه‌ها؛ ما هرگز زیبایی و شدت و حدت مرگ را ندیده‌ایم، بلکه ما، آن را صرفاً از طریق ترس و اندوه و غم می‌شناسیم. تنها زمانی درک زندگی و معنا و زیبایی مرگ می‌تواند وجود داشته باشد که ذهن در آن واحد، «آنچه هست» را دریافت و مشاهده کند.

مسئله اینست که اگرچه ما بین عشق و مرگ و اندوه تفاوت قائلیم. اما در واقع هر سه یک چیزند. زیرا عشق و مرگ و اندوه غیرقابل شناسا هستند. به محض آنکه عشق را بشناسید، از عاشق بودن باز می‌ایستید. عشق، ماورای زمان است. نه آغازی دارد و نه انتهائی. درست بر عکس دانش. وقتی می‌گوئید، «من می‌دانم عشق چیست.» در واقع نمی‌دانید. بلکه صرفاً یک حسی را می‌شناسید و یک محرک را. شما واکنش نسبت به عشق ورزیدن را می‌شناسید اما آن واکنش، عشق نیست. به همین منوال نمی‌دانید که مرگ چیست بلکه صرفاً واکنش نسبت به مرگ را می‌شناسید و زمانی کل ژرفا و معنای مرگ را می‌شناسید که واکنشها متوقف شده باشند.

لطفاً به این مسئله به عنوان امری که باید به طور حیاتی مدنظر هر انسانی قرار گیرد، توجه کنید. چه این انسان در والاترین یا پائین‌ترین قشر جامعه قرار داشته باشد. این مشکل تک تک ما است و ما باید همانگونه که گرسنگی، رابطه جنسی و هرازچندگاهی دعای خیر و خرسندی - برکت خیر و نگاه کردن به سر درختها یا آسمان گسترده را می‌شناسیم، نسبت به این مسئله نیز درک و شناسائی داشته باشیم. خرسندی زمانی بوقوع می‌پیوندد که ذهن در ساحتِ عدم واکنش قرار دارد. شناخت مرگ یک

خرسندی است. زیرا مرگ ندانستگی است. بدون درک مرگ، احتمال دارد که کل زندگیتان را وقف جستجو برای کسب ندانستگی کنید ولی هرگز آن را نخواهید یافت. این مانند همان عشق است که هرگز قادر به شناخت آن نیستید.

شما نمی‌دانید که عشق چیست. شما نمی‌دانید که حقیقت چیست. عشق امری نیست که بشود آن را جستجو کرد. حقیقت چیزی نیست که بشود آنرا جستجو کرد. وقتی حقیقت را «جستجو» می‌کنید، در واقع جستجوییتان یک واکنش است یا به عبارتی فراری است از واقعیت. حقیقت در آنچه که «هست» است نه در واکنش نسبت به «آنچه که هست».

